خطی
۲۲۱
مجید فیروز
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

جُنگ
اشعار متفرقه

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جُنگ منظوم و منثور
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۲۲۱) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید نیرور (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۴۳۵۸۵
۵۳۴۹
۶۷۷۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۲۱

جُنگ
اشعار متفرقه
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جُنگ منظوم و منثور
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۲۲۱) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید نیرور (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۴۳۵۸۵
۵۳۴۹
۶۷۷۵
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۲۱

جنگ
اشعار متفرقه

۶۷۷۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جنگ منظوم و منثور
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۲۲۱) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر محمد فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۳۵۸۵
۵۳۴۹

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۲۱

خطی

کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۰۱۸

بسم الله الرحمن الرحیم

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را | وی تازه ز قوت بنان تو قلم را
از سحر بنان تو اعجاز لطف است | آن کار کند آیت قلم را اولم را
تقدیم تو جائیست که از پایه والی | افلاک معالی نرسیده قدم را
اجرام فلک پایه به پایه ز در قدر آید | گر عرض دهد عارض جاه و حشم را
وین عرب املاک عجم از تو تمامست | یارب چه کمالی ز عرب را و عجم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو | از بس که سبکبار شده جنبد را اصم را
ای از حرم جاه تو امنی که نیابد | از بویه آن خراب خورش آهوی حرم را
ان صدر جهانی تو که در شارع تعظیم | همراه دوام کشت صدوش تو قدم را
با داده حضور و حشمت خوی آشند | تا ناف بدید شقار او لم را
ز انصاف تو ... در انصاف تو ... است | غمخوار تر از گل شبان نیست غنم را
سوهان فلک ناقل همه را تو سلطنه آیت | تیغی شکاند که دو به خار ستم را

از بحر وجود تو که سرمایه اشیاست | نسلیست که در خانه نشاند عدم را
برتر شده قدر ترا دست وزارت | افزون ز کلف معنی شهر حسب کرم را
گر شاه نشان خواجه بود خواجگی آنست | روزی داستان در و شک برد پسیح حکم را
از خاصیت گیتی چو تو بیار اجه ممتع | از خاتم خضرا چه شرف خصم جم را
زین پیش زد آوازه هر طایفه مردم | آوازه اغراق تو بی بعد نغم را
امروز در ایام تو ان قصه رهد ای | چاره ز نعم تا تو شدی مایه کرم را
دوری که سر از مطلع جود تو برآرد | آزاد و بر آزاد بر و داد [illegible] نم را
انگاه که در سایه تیر اجابت زیست | فرخنده تیارت نکند باغ ارم را
روزی که دوان بر اثر ولش شمشیر | چون ماه خور و شیر علم شیر اجم را
در نور خلاق ابرد و در جلوه شرع | گر پاس تو باری بخورد از پس علم را
یک ناله که کلک تو کند در ره دولت | آنجا که عدو جلوه دهد پیچ [illegible] را
با فایده تیر [illegible] همه روز و همه سال | از شعشعه جان ناله ده پرچ انجم را
بخت تو همین است که ره گم نکند اقبال | گر زندگی شده دشمن بجنبد [illegible] درم را
جز خواه تو بر سنگ این تخته خاک | صورت که بدیشی [illegible] هیچ کم را
حرف [illegible] از حرف تو چون نیست | در دست چنان نیست که احصاء قلم را

سایه تو از فضل کی گشت یافت — شیران چه دی تو شیران اعظم را
تا خاک پا آمده هر کاین دعا ست — پرداخته در کمند پشت و شکم را
بر پشت زمین با قرار است سعادت — کاندر شکم چرخ تو باشد ادهم را
در بارگه تست شیره حجب گرفته — بهرام فلک نظم دهد اشک و حشم را
در بزم گهت چهره بیعوق زرده — ناهید فلک شعبده شد زیر و بم را
خاک درت از سجده اعزاز گرفته — تا سجده برد پیش تو شمس و صنم را
این شعر بدان وزن دو قرانه دارد گفت — کامروز شاهی به فره فضل دارم را

ای زمان شهریاری روزگار است — تا قیامت شهریاری با دگر است
ای ترا ابروزی و شاهی مسلم — باد بر پیروزی و شاهی قرار است
ای بجای کاسمان مشت پذیرد — کرده جایش کاندر جوار است
هر کجا رای تو شد راه خبر نگاری — جنبشی کی دارد او خفیف خیسار است
هر کجا عزم تو رشته جنبان شد — بر سر ره نصرت اندر انتظار است
خنده خنجر تو شمع پیچات — ناله دریا ز بذل انتشار است
داغ طالع بر سرین تا جنبش از درت — مهر چه عقب بر زبان نامور دار است

درمقام

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان — شیر شرزه دوان و شیر مرغزار است
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان — خرم پنهان ز نفاذ آشکار است
ای روشن دار را هم پیش تو آرد — بر در امیر و وزیر امیر کامکار است
هر مرادی کاسمان در چپ دارد — با نوالد که یکجا شد در کنار است
نقش مقصودی که نیارد دست گردون — جز با ستم اسب های پیشیار است
بر در لشکر فکرت چو اسپ از — تا قیامت با عمل باشد یار فخار است
پرده شب در کهت ابچه گشت — کار جارت باقی اندیشه دار است
باره در هم نیارد گرد گیتی — ثابت ارکان ترز خوم آسمان است
افعی پیچان نشد در صف هیجا — تیر دندان تر ز رمح خصم خوار است
از دل خارا نیابد هیچ آتش — قبضه رزی را چو تیغ آبدار است
تیغ را لاغر کند مثل ریش — ملک را فربه کند ملک را است
کلک ازدریا گرفت جوش آبه — وانداین معنی دل دریا عیار است
لازم دست چو دریای تو شد زان — کلک ابتش هم بر شاهوار است
تابش خورشید تیر انداز رقص — کشوری از ملک و جاه پکار است
چاوش ادهام شر آنده رسته ان — تا کجا تا آخرین صف انبار است

در درون پرده فتح از درون لمع — شیر و کار آسمان روز شکارست
روز هیجا کاسمان سیارگان را — در تتق یاد آر که کارزارست
رخنه بر کوه افگند چه گرد و فرس — از ره برجیس خنجر چه گیر و دارست
در عدد افزون نماید از عمل نی — کاه گوش ده هزار و صد هزارست
شهریارا نجح بارت باد دانی — آنکه او یاری ندارد باد یارت
هر برار از شکر دشمن دو گرد — زنده از خنجر چون ذوالفقارست
حرف دوزخ بر کند قهرت بیلدم — گرچه الفقه زخم بر دو بارست
سایه از قهر تو را آگاه کرد — طبله خالی ز خصم خاک زدست
جمع کرد و بار دیگر جزو جزوش — کشته را کاید اندر ره بهارست
پشته چون ماس لب ابر آن جو پشته — پوسه و جولان رخش را مدارست
بس که بر سیمرغ و رستم خانه کردی — گر ببینی مور در مرغ هست بارست
خسروا اینگونه شعر از بنده باید — هم تو دانی این سخن دانی شعارست
شاخ دانش منی من طوطی نزارد — من که ام این چو طوطی صد هزارست
گرچه از این بیه یادت می نیاید — یاد صد دیوان سخن زو یادگارست
تا مدام روزگار از دور باشد — دور دولت باد دایم روزگارست

کشته

گشته هر امروزت اندر ملک افزون — باد چون امروز دی حالت بهارست
امشب باز تیغ هندی بر سیست — فرخ شب این جام باده بهارست
ای قوی بازو بحفظ دولت و دین — حرز بازو باد حفظ کردگارست

ای عید دین و دولت عید تو خجسته باد — ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلهای باغ چرخ که پژمردگیش نیست — در انتظار مجلس تو دسته بسته باد
بازار مصر جامع ملک از مکان تو — تا باره نهم ز جهان رسته رسته باد
دلا شکست عزم تو بر قلب قضا — بر هر شه که زند باز خسته باد
گر تو شح امس لو بوب اج تو — از شه خهاپش تو تیر قسمه رسته باد
در ابروی ملک دو جز بجوی تو — زاب ف و گل ورق گوش شسته باد
در هیچ کار با تو فلک را مجال خوض — پس کرده نخت نصای تو جسته باد
کیوان ببرد افغان تو اگر جگر خورد — نسرین چرخ را جگر جدی رسته باد
ور مشتری چو زهره در تو کم کند — جاره مرغزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بکوی عدوی تو تشنه نیست — زنگار ره جنبو اجوش گسسته باد
ور در شود بروز تو بر خواست آفتاب — گرد کسوف گرد جانش نشسته باد

آن جا که گرد در شبیخون قهر اوست — نصرت تصبح دارد
هفت چهار ملک است در جولان نطق — [illegible]
[illegible]

[illegible]

ور زهره چو بزم تو همیشه کی کند — جاوید دف به زیر و بربط شکسته باد

شادی نخواهد آنکه بود دولتی برت — از غم چو کاه باد و چهره خسته باد

ور نام دهر نیست دهانه نو بسته — شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد

تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر عید او بر تو چو عیدی خجسته باد

وندر هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن — تقدیر جز به عین رضا ننگریسته باد

بادام وار چشم حسود تو آزرده — وز ناله باز مانده دهان چو پسته باد

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر — نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر

نامه مطلع آن رنج دل و آفت جان — نامه مقطع آن درد دل و سوز جگر

نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا — نامه در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک — سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع — خون شود مردمک دیده از او وقت نظر

تاکنون حال خراسان و رعایا بوده‌ست — بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبوده‌ست که پوشیده نباشد بر وی — ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون — وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

[illegible]

خسرو عادل خاقان معظم کز جد — پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر

دایمش فخر به آنست که در پیش ملوک — پدرش خواند سلطان سلاطین سنجر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد — کی روا دارد ایران را ویران یکسر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد — خواستن کین پدر بر پسر نیک سیر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل — وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف — چون شنیدی ز سر لطف به ایشان بنگر

این دل افگار جگرسوختگان می‌گویند — کای دل و دولت و دین را به تو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان — نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار — بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران — در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا به در مرگ نبینی مردم — بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستورانشان را — پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در

خطبه نکنند به هر خطه به نام غز از آنک — در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان — بیند از بیم خروشید نیارد مادر

بر مسلمانان زان گونه کنند استخفاف — که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

[illegible]

مستمندان و ستم‌دیدگان را | نیست جز راه مساوات بس نه در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد | حق را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بجه آنکه جبارات نبات و نبار | نکر آنکه بغراجت بغرق افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای | زین همه ما بخروشیم بپا خیز و نگر
وقت آن است که گیرند ز رحمت داورش | گاه آن است که مانند ز تیغ لیکن
زن و فرزند و زر و جمله چو باد | بر دل شیر جانشان بد کر حمله بر
خبرت هست که از چه ره و چه ری ا | در همه ایران امروز نمانده است اثر
آخر ایران که از و بودی فردوس برشک | وقت خواهد شد تا خیر این شوم خطر
ای الحضرت که دل تو کشته است چو غنچه | خوش بنگر از ظلم عزان ز چو شکر
هر که پامال وحوش و دشت جنگ | چند مسکین آن اگه ز بیت و ز خر
رحم کن رحم بر آن قوم که بودند دوان | در مصیبت شان جز غصه کاری دگر
رحم کن رحم بر آنها که نباشد تند | از پس آنکه ز و پاشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که چو بنده چو ب | از پس آنکه بخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آن قوم که رها گشتند | از پس آنکه به بستر زری بودند سحر
گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنکه | ترک امروز جهان را به دل اسکندر

از تو در زم ای شه دارد بخت موافق نصرت | از تو عزم ای جانب وا از وجه العرش ظفر
همه پوشنده کفن چون تو بپوشی خفتان | همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
از تو خورشید روشنی است خراسان اجلال | نه بر اجلال تباه چو بر آبادی خور
ای سرافراز جهانبانی که از غایت فضل | حق سپرده است بعدل تو جهان را یکسر
چه روا باید از عدل تو ایران را | گر چه ویران شده سرو زجهانش شمر
هست ایران بمثل شوره و تو ابر بهار | هم بر افشانه بر شوره چو در باغ مطر
بر ضعیف قوی امروز تو گه داور حق | هست واجب غم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو راست | از چه محروم است از رأفت تو این کشور
گر بیاراید پای تو بدین عزم رکاب | غم به بلشه باز غمان تا خاور
کی برد که نه ز قصه خراسان آرم | از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشه علم سر جهان صاحب شرع | مایه فخر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین | آنکه بر لشکر بود شمس و فلک فرمانبر
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح | وانکه بر مهر تو فتنه است چو بر شمس قمر
یاور شرع و حق عز و جلی در همه کار | تا در این کار بود یار تو بهتر یاور
چون قلم این کار که آن صدر بود که | نیزه کردار ببندد ز پی کینه کمر

بر ای سایه حق حسن صدر بود را | او شفیع است چنانکه هست پیغمبر
خلق را زین خبر شرم اگر باشد | کرد کارت بر آنچه ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر که پرورده است | آنچنان پادشه دادگر حق پرور
دیده خواجه آفاق کمال الدین را | که نباشد بجهان خواجه ازو کامل‌تر
نیک دانی که چه دانایی و دانش بوده | اهل آن شه این پرده نشد مستحقر
هست ظاهر که بر دهر گزارشیده بود | هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشنست آنکه چو آنجا که خبر داده بود | بود ایران را در دانش همه عمر اندر خور
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند | قصه با خداوند جهان خاقان بر
زود شد حال خراسان و عراق ای سرور | که همه حال است چو آنچه از بر (برادرا)
تا شد رای چو تیر تو بر آن قوم کمان | خوش بس پیش چنین حادثه کرده است اسیر
آنچه او کرد به محض شفقت باشد ازانکه | بعطا ملک تو میخواهد نه جاه و خطر
چون کند پیش خداوند جهان از بر | عرضه این قصه رنج و غم و اندوه و خطر
از کمال کرم و لطف تو بینند اثر | گر کمال الدین دارد حکمان را باور
خسروا در همه انواع هنر دست است | خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
گر بکار بود الطاف روزی قاضیستم | چون ضرور است شهان پرده این نظم

هم بدان گونه که استاد سخن عمعق گفت | خاک خون آلود ای باد به اصفهان بر
پیکان خسن جگر خسته را دریابد | چون ز دریا دو لشان باد ازین گونه خبر
تا جهان را بفروزد خور گیتی پیمای | از جهان دار ای خسرو عادل برخور

سایه الحمد همه روزه دوره تحویل | روز مسعود مبارک همه چون جلیل
سایه بنه که شود در بر خورشید نجی | سایه بنه که بود در بر خورشید دلیل
سایه گر نه دهد سرادقش داد است | دست کمال قضا دیده دین اکحل
سایه گر طرف دامن قصاص داده | دولتش خورشید وانا که کرد این اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک باد نه | چه سه روز دو دیگر چه روز تحویل
بر که برنامه دین صاحب عادل که خط | همه چیز پیش ما داست مگر عیب و جمیل
تا نامه سایه یزدان که بعالی عشیه‌اش | نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان | رونق دولت آدم را که تو کفیل
سایه عدل تو و احسان تو جود و نعم | شهر خرم تو آنکه ز کشمیر و ز قبیل
نه سراسر تو در پیش ز شرم نعمر | نه ز تیغ تهی تو تیز رنگ نه ز رنگ تبدیل
خیر خرم تو چونان با صحبت مروت | که در و همچو خلد کنج نباید تعطیل

جامه جاه تو را نقش همی بست قضا واسمان جامه خود رنگ همی کرد به نیل

به هم آورده عدل تو پی پاسخ نان ببر جور رسید عدل تو با پاسخ ویل

خطبه بر منبر اجر تو کند اخطب خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل

خجلت حلم تو داد زمین را تسکین غیرت حکم تو داد باد را تعجیل

کوه از حلم تو با ولکن پی تعظیم ابر از دست تو انعام بر دو پی تجلیل

گوهر از لرزه چون کبک قند در شلوار ابر از صاعقه چون سنگ شده در قندیل

قبض ارواح کند تیغ سموم سخطت بی جواز اجل و دو استه عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قلمت فارغ از شغله صور و دم اسرافیل

خرد و جود تو ای بار دل ممنوع است ورنه نه فیض گسسته است ز فیاض بخیل

ای شده حوصله کون ازین جاه تو ضیق وز پی مدت عمر تو آمده گشته طویل

خصم اگر در پس دیوار حصه لا ای زند نان سعایت چه کند که کند ازین حیل

کیش مغرور چرا گاه بهشت است عزیز باش تا داغ قدر بر نهد بس اکلیل

اصطناع تو بود به روشنی کار خدم از خورشید وجه تابش اجرام ثقیل

خواب خرگوش به اندیشه تو چه داند کاین شیرین قصه دم زند در بادیل

هر سیاه نامه دانند کی خرج شود هر کلاشی بجز آن آید با پیل

انتقام

انتقام تو نه آن اخگر آخر بفروزد که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل

تا ز تو خسته که در تربیت روح نهند آب حیوان را بر آتش دوزخ تفضیل

باد تاثیر حوادث باختلاف باد آب دریا و جحیم آتش نمرود و خلیل

ز آصف جم که جا بیش بر تخت سلیمان را نشستی

پیشش مال دیو و دام و دد بر هر دو جهان چو صقیس

بادی که کشید بی بساط او بر درگه اعلاش زمین

مهری که جلوه روح خویش را در خاتم آورده به نگین

از بیم سیاه سپاه خصم چون مور نهان گشته در زمین

باری ز فروتنی بقدر در همت او علی آن ویل

بر تخت چو عرش سپاهی او از عرش سماوات فروتر زمین

چون صبح همیشه شراب صرف پی ورزش انصاف ماه و جهین

بی واسطه وحی جبرئیلی اسرار وجود وش همی بقیس

بی واسطه به هوش خبر از جنبش دم و قرار چپس

بی عهده و عهده همبری آیات کمالش هر نفس

دهش نو دولت اگر نه روا   در حال کند از قضا حبس
چون دل پر جود بی گلشنه   از راکه خلافش کند حبس
بر چرخ کشد پایه چون شب   از راکه وفاقش برد ورای
چون رای زند در امور ملک   بحر سخنش را گهر تمیس
چون صف کشد اندر مصاف خصم   شیر علمش را صفت عیس
هم بر کتف دارکان خصم   هم در شکم ماران خسیس
از بیعت او عهد بر زبان   از طاعت او داغ بر برس
در جنبش جیشش نقطه فشع   چون مردم در اجزای خمیس
در دولت خاصش نشانی ازل   چون پاس ابرار قلم پا سیس
خورشید بخاوق فلک نشان   رایش بصلاح جهان خصیس
سد هش نو در خیمه از غرور   حصنی که چو خورشی او حبیس
در وزش نکند خلد از قصور   جایگه چو حد شش او نبیس
با کوشش او شیر آسمان   بر رایت مرور زیر بستیس
با بخشش او دست آفتاب   دامن رایت سلامی ور دستیس
ور کعبه بفیش بخط جا   باری چو حلقه باشه ای خسیس

شش رکعت و گل روزگار   چون فلک وآب بارکیس
با شیس تهی آمده از عدم   زان تاجور آمده چو حرف شیس
دکور بفرزند تا جدار   آنجا بفریدون شده آبتیس
شهور بفرزند تاج بخش   زین جا بملک شه طغان نفیس
روزی که بمردی کشته کار   قومی که چو مردان کشته کیس
چون حمله چه پرنده روان   آید گره خاک در خنیس
وز نعل سپاه و هجمه ویرا   چون کار در افتد جهان پیس
در خار و فته عقده با چو عیس   در پشته فته زخمها چو پیس
پر بعد و خدو با لنده   تا گوهر خنجر کشد ونیس
وز ابر سنان شه الماس زند   تا مرده تا کنج کند عجیس
دیده دولت جوابت بیشتر شا   در معرکه ها چو تیغ پیس
با سیک او شرکه همعنان   با رایت او فتح همنشیس
چایی که او ازوی اجلب   ور روی اجل فکنده چو پیس
از خروج طرق کش تنزاد   وز دخل ورم خستگان سپیس
یک لحظه نفیه را نعرا جند   یک لحظه نفیه را نالها خریس

در قعر جهان در طره خشش / در عالم جان فرشته سجین
از جانب او خبر کان کرد / در حمله چو سطوت قیامتین
وز لشکر او خبر اصل بزرد / در خفیه چو پی آفتابی کمین
بخشش نه بعضای کهیم بود / وز خوردن اعدا الله نطین
عفو بشش نه دعای مسیح بود / وز کثرت اجیا الله غمین
تا غصه خورد ز نقص لرزان / تا طعنه کند خلقش باز این
در غصه این جهت با دارای / در خنده این خسروی تمکین
ساحات بقای ملک شیهوار / ایام بقا و ملک سیشین
در بزم شهی بسر بسیار / در رزم شهان بس بر بس

دوران جهان تابع و مطیع

ادوار جهان ناصر و معین

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب نافع اندر شرب بی‌تابی گرفت / شان خاک ساکن اندر سکسر بن صرصری
آسمان در کشتی عمرم کنون دارد دو کار / گاه شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بخندم وای بر من عیب گیرد بر خنده / ور بگریم وای بر من طعنه گوید بر گری

هر سر شعری که روی گرد ازان گرد گشت / بگذرد بر جمیع سایه نم نیز در روز سحری
روزگار از گرد غم می بیشتر بر من بتافت / چون ز غم جنبد بسان کاهسالی لاغری
بیم بیمی از جهان دانی که چون آید مرا / سنجان کز بار کین گردان امید کوثری
از ستمهای جهان خنده اگه کوئی گفت / وانگهم زیرا که باری هم بدین کشنده بودی
گوییا تا آسمان در رسم دوران آمدست / داده داری قسمه را قطبی چو بر محوری
گر بگرداند بهر ملت کشور سر تر را / بگذرد از جور شاه گرده امیر کشوری
بعد چندانکه گرد از حوادث چند سال / بخت زد هم خنجری کرد و از شاکر دادن خنجری
خیر خیرم کرد صاحب تمت او به چو تیغ / تا بسی کین کافرنعمت آمد زرری
قبله اسلام را بجای مسلمانان کرد / جانش همه ناله از گریه جوهر و خیبری
آسمان از غضب بروی تیغ کرد و از ابلیس / که دادگر و معتمر جهان ز زمان داوری
افتخار خاندان مصطفی دریغ ای / کهتر مسلمانی امید رخنه مشتم بر دری
مجد دین بر جان آب آن عالم که کم دیدار / عنان کل آن لحظه زیر دان عالم رهبری
ان نظام دولت و دین کان نظام آل او / وز دل غصان که باد و صبا بار رهبری
انکه بنیای یار زاده اگر حاضر شد / در جبین عالم آرایش به شنیده مهتری
در پناه سید و جاه و رعیت پرورش / بر عقاب آسمانی فرمان داده لگت داوری

هم نبوت وارث هم پادشاهی از حسب   گر سلیمان تا در انگشت کنند انگشتری

مسند قاضی القضاة شرق و غرب از بهر اوست   آنکه هست از مسندش جای سلیمان ابتری

آنکه پیش نطق و کلکش آل اسحار و جلال   صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند   از میان هر دو بشتابند شکوهش داوری

گر حمید الدین اگر خواهی که وقتی از دو لفظ   مطلعی آرد چو آن حمید است از صف عنصری

ور زبان او ز شکل اگر فی کرف   گوهرست آری ز تیر او پادشاه گوهری

خواجه هست صفی الدین محمد صدر شرع   آنکه نور و دود را با سایه داوری

مفتی شرق امام مغرب آن که از نهیش   عرش زیبد منبرش گر نامش کرسی منبری

حکم دین هر ساعت از فتوی او دریافت   دیده و زهره کی چون کلک او از لاغری

اخضابت تقوی رو و دیده ناله در کف   آفتاب اندر حجاب صد شده ز بیچاری

ذو الفقار نطق تاج الدین شرف الدین است   آن یعنی توامان ذو الفقار حیدری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان   کیست اگر خیزد فال مشتری را مشتری

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش   هم از خامی و هم زهره از خنیاگری

من ندیدم کاین چنین سحر حلال است   نه نبوت جسته ام گفتش نه ساحری

صافیان از چون شراب اندر ز   هر کسی گوید که شرابی ساغری کن ساغری

لاشه‌های رسته اینجا که ز خشش او کشته   کاروانی کی رسد هر که گم کرد لشکری

هجو گریم یم و ابیات ایاب نهاد   خرد توان گفتن که نگارست بر خنجری

بلکه اندر جرم توان پیش مسمار قضا   جنس این مسیر تو ای بادرج این داوری

خاتم حجت او انگشت سلیمان سحر   افتراگردان ز دود در کیسه دلها زو چری

گر بجا هر که ز آنده ستم کنده عمر خویش   تا همه چون نامه اگر یوسف از تهمت بری

آن ترازی دو زنانی که در اطوار غیب   دام ما تجلی نهاد و دانه بیک اختری

آنکه خار از زو باز از آن عقرب نیش را   شحنگی داد است بر قطاع کلک آزری

تا ز لطف سایه‌اش خاک سر آورد سر من   دود بر روی شفق بنهاد زلف عنبری

باز شد چون قسمت نقش گیسوی شب از نشانه   در خم ابروی گردون دیده‌های عبهری

بر تم شمس راز جلوه و چو گردون خرد و حسن   آفتاب آتش گدای نقش آن انگری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او   بی اساس مایه از ما بهای عنصری

داد کیهان بهشتی روی از نقش و بوش را   خوشتر این سکی مصور بهتر این کلکی گری

آنکه جوش برتن های در فروغ وی   پیرهنی از جوشنی داد و کله از مغفری

آنکه گرانای او در کنج ربویی در عدد   نیست چندر و چشم زاغی گنگی واکری

آنکه بر لوح زمانها خط اول نام اوست   آن همی گوید الله ان از دوران که تکبری

انکه از خلقش خراسی امده ماهی شش | کرسی بر بام ان سقف بدین پهناوری

انکه مهرش داد احکام را شیاطین انگشتر | انکه مهرش داد دانش را و همه پروری

انکه در معنای کرسی ان عمارت کرد چند | کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

انکه در جشنای زنبوری کمال از فرش | فرش را بالایش داد از راه صبح صفاری

انکه در تحویل عالی ساقی احسان او | جام که مهری نهد بر دست هاله عسکری

انکه چون بر اوج عرش سرفرازی کرد عقل | کفش می را کو شمالش داد پیشکاری

انکه ترک یک ادب در پیشگاه حضرتش | وقف کرد ابلیس را بر استان ...

انکه آدم را عصا آدم ز پا افکنده بود | گر نه هم نام حبیب او شد ... اوری

انکه قوم نوح را در تشنه باد لا اندر | در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش ...

انکه چون خلوتسرای حلمش جلا کند | شعله ریحانی کند انجا نه ... اخگری

انکه وقتی جادوئی را او عصا گم کند | یک شبان از ملک او با تیغ ... گستری

انکه نیل بادبی بر چهره مریم کشید | خضر او بی انکه باطل شد حلال ...

انکه از جوهری که بودی مصطفی را ... | مهر کرده داستان پس عهد ...

انکه در ایمای انگشتش دو گیسو بند کرد | از حصار زنگ ایینه ... چرخ چنبری

انکه بر دعوتش چون گاه قاطع مانده | در زبان بر سبز آورد حجت گستری

انکه

انکه هم از عقل ممنوع است ... | جز بنه آتش که بعزم قصه بر کندی خوری

انکه بر ... جادوان جولان کرد | انکه جنبش آستان حضرتش ...

اندرین ... اگر تا دین کردم کافرم | کافری باشد که ... چون ...

خرد بیا تا گر نشینم ... یک سخن | تا ورق چون ...

چون ... | ...

بر سر ... چنان ... چه ... | جنه ... باشد ... ازهری

ای ... خاوران چون ذره ... آمده | کشته ... چون افتاب خاوری

... عاشق ... حوالش | کاو ... عشق ... دیگری

پس چو ... گریم ... | کرد ... نهد ... شکری

صبح خاقانی ... خوانده ...

... خاقانی ...

ای ... برگاه تو ... صاحب ... | ... گرت ...

اختران ... پایه اعلای سپهر | ... آورده ...

در ... | ... آورده که ای شاه ...

فلک جاه ... عالم ... | قطب ... جدی

جاودانست آن ز جهان پیش جهانی که درو — دهر را پی سپرد حیرت فکرت را پی

چه زنی چون تو کسی با دو سپهر چه رای — باز کار کشد این لطف چه چون چه پی

صاحب صدر جهانی و جهانی خواجه است — مخلص اله که بجان زنده بود قالب حی

ملک آرای تو معمور چنان میبیند — که بشوی کج رای برو خرابه از ی

نیل خواهد رخ خورشید کرد قفال — قصر سپهر ز نا قبض از آن کرد نی

بنده آن مهر که از جهد شکیل قضا — عالم عاقبت از دست جواد شد طی

چرخ سبک که برکیت تلافی وجود — کرمت دست ببرد ز دو لقمه که علی

خویشتن از نظرت جلوه همی داد جهان — آسمان کف که خود را چه کنی زرا هی

وحدت نوع ز بر شخص تو منحصر آمد — عقل صرفی که جوابست ز نه پیکر طی

بر حواشی کمالات تو آید پیدا — گرچه در اصل کشیده نه عرابیه ای

قطره در چشم حسودت شکفت از عبرت — زانکه عجم در عطش تعبیه دار دمه ای

دشمن ار نگ بچه است که بر خود میبالد — کفن خود تنیده این کرم ابریشم آن از نی

تا نوای ز نغمه برد چون بگوش آید عود — تا روان نغمه برد چون بخروش آید نی

سرو وش از چمن باغ معالی می بال — تا جهانی که امر تو تبسم چو نی

در حریم دل که ز اقبال تو در و حشمت — دار و بی بازپس باد و بر ... ی

ازنی

نجوی و سعادت بخواه جام شراب — که باغ دارد بازار چه سبز شباب

ز رنگ میغ و ز برگ شکوفه پنداری — زمین چو اطلس پوشیده و آسمان سنجاب

بشاخ نرگس نازک قریب شد قری — ز برگ چمن چابک غریب گشت غراب

چو دست مردم غواص دست باد صبا — بباغ روانش گهر دهد ز تیشه و سحاب

سکندرست صبا کز بیان تا ری — بجو روشن آورد کوه ... سیراب

چو ز نود کمی باغ از سواد دیده ابر — کمی شکفته بر آن آید از پرده نقاب

اگر گلاب ز گل ساخته نیست عجب — عجب تر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب

بهار ابر سیه فام شد بپچید ... — بهار و ماهی مانده ان پر آتش و آب

اگر ز مرد صحرا نه ز ر ... — ز دیده ابر چرا بر زمین فشانده است

شکفت نیست گر از برف لاله ساخته چمن — گرفت لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

کمان بری که گلی از ارغوان حمائل شد — بکار خوی ز سانش بسان دیده شراب

برنگ عنبر با بست شاخ ازو درست — اگر شده است سراپش بهوی عنبر ناب

بقدرت گل و نسرین زمین باغ اکنون — چو بخت خواجه همیشه آمده است بیش از آب

ابوالحسن علی بن محمد آنکه بدولت — بلند همت بخت و ستوده حشمت آب

خدایگانی آزاده که سیرت او | تمام ذات صفات ستوده است و خلق صواب
گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش | خشک شود بگهر در شکم لؤلؤ خوشاب
وگر عدوی تو اندر رود بچشم هژبر | دو دست مرگ درآید بچشم شیر چو خواب
شعاع دیده او کیمیای زر گردد | کجا خیال کف تو بدیده اندر خواب
ستاره عدو تو ز بیم هیبت تو | گریز گیرد و از اوّلش نهند شهاب
ز تاکی که ز ابر بیکرانه بخشیدن | ز رسم خلق همی گم کنی رسوم حساب
همیشه تا ندرد پشه پر و بال هژبر | همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب

هزار سال جوانی در نعیم و ناز ببین
سر از فغان نعیم و ز غم فغان بشتاب

بفال همایون و فرخنده اختر | به بخت بهی و سعد سرو فر
بوقتی که هست اندرو فال خوبان | بروزی که هست اندرو سعد اکبر
بزرم تو اندر سرای تو آمد | خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی بخشش دولت کزین کهف است | ملک بو المظفر ابن علی شاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت | سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید که خسرو که او را | بهار و بهشتند مزدور و چاکر

چمنهای او از زینت ریاحین | روشنهای او از جواهر چو عنبر
بگاه بهار اندرو روی لاله | برفت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا | ز آواز جیب اندرو زخم مزهر
درختانش از عود و برگ از زر مرد | نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
گلش چو اندیشه مرد عاشق | بنخچیر چون رخساره یار دلبر
پی برگ زرف در صحن بستان | چو جان خردمند و طبع سخنور
نهاده شده دریا و گرش ولیکن | بزرگ تر چو دریا بیامد چو گوهر
بپاکی چو جان و بخوبی چو دانش | ز صفوت هوا در لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما | چو ماه تر اندر سپهر مدور
بنیکو در آن باغ خرم بنایی | پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
گرامی که چون بهشت است لیکن | بهشت است اندر سرای مکرر
برافراز او چنبر چرخ گردان | سر پاسبان را از سایه بچنبر
زمین نگارین چو کاخ سلیمان | زبس استواری چو سد سکندر
قضا در ثوابت طبیعی مانی | تماشای او حیرت جان آذر
همه سایه و صورت نقش او را | دران برکه لاجوردی مصور

ز کوی گر جام کیخسرو است این — مصور در و صورت هفت کشور

سر کنگره گرد دیوار باغش — لبالب ز پیکر (؟) درو پیکر

گوزنان بیشه و شاخه کز کا — بر آمیخته ز خم دایگ به یکر

پرنده مرصع از دو بالی — مهندس باندیشه عقاب شهپر

مزین در و صفهای مربع — منقش در و شمسهای مدور

بصفه در آن پیکر شاه جلی — شبه در آن حضرت شاه صفدر

خداوند گنج و بزرگی و دولت — خداوند شمشیر و دیهیم و افسر

بشمشیر او باز بسته است گیتی — عرض باز بسته است لابد بجوهر

باندیشه اندر نگنجد بهیچش — که بیخش تمام است و اندیشه ابتر

گر از باختر برکشد تیغ هندی — رسد موج خون در زمانی بخاور

کسی کز ندیده است مرغ آتش را — در آتش مرکب ندیده است جوهر

ز نقش سنان تو باز آید دشمن — چو سیماب بگریزد از ناف مادر

گر از سنان تو جان داده باشد — ز نقش سنان تو باید مجمر

اگر آب تیغ تو در زرق آید — در و نفت دریا بر و نفت فرغر

شعاع درفش تو بر بحر که تابد — نزاید ز درو آن دود و خنجر

فلک را بنوزادی از عکس زاین — زمین را به زادی از نقش اشقر

تو آنکه شیر ژیان روز هیجا — همی برسنان تو زد غیر کنده سر

چنانکه ز نهیب سنان تو خور دهر — بگرداند شکر بر آب و پوزه لبو تر

ز بهر سپر آن باره که پیکر — که با آب و آتش بود برابر

باستحکام شدی داستان او زمی — بسبک بگشتی گران تر ز لشکر

بجسم و بجوی و پرسم و سر بکه — چو سنگ و چو شنگ و چو فولاد و مرمر

بجز مرکب بر قفا رشا این — بجلاد سیرین ویژه و غضنفر

بتب اندر عطل سپر آلوی لالا — بآتش درون هم جو یاقوت احمر

بر افراز رو شاه سکام هیجا — چو بر کوه خارا ز فولاد عرعر

نهال سعادت و جسته زمان و نیک اختر — نشسته بودم یک شب با ع و ق بسحر

ز باختر شده و پیدا سر ملایه روز — کشیده لشکر شب جوق جوق زی خاور

فلک چو بیضه خفته بر دوار جرم او — چنانچه بار کمر شد و رسها عنبر

ثبات نقش تو کفی که بار گوهری — نموده صورت نقش دانه گوهر

ز رشت گفتهایی بگفته بر بران — بکار برده شد ز مرد ابکار دانه دره

ز صبح چو باد که بجاده رنگ تا ر فاره   فرو گسسته بروی کبود فام سپهر
مجره در فلک اندر چو سیر دریاها   فکنده توده کافور فام کف بر سر
دیا فهار جو دحصار نشسته بر دریا   کشاده بر سر دریا کمان بکان شهپر
چنان شبی که رخ صبح در زلف شب دیدار   همی نمود برکب بهم خفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستاره فشان   دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر
بی ستاره مدح شه نیز کی عطا   دگر ستاره روشن سپهر تیر و قمر
بعقد حاله به بهره دوان سیر کرمها   کزین دو نوع ستاره که راه خالیستر
فکر چو بسته آن حال طرفه کرده مرا   بربست خواب بجود و دلم جهان فکر
بخواب دیدم کز آسمان مرا گفتند   همی عطارد و بر مشتری و شمس و قمر
که ربی کجای و تن شده شهری که از دست   فروغ تاج و نگین و جمال جاه و خطر
تراچه خدمت ما کم کردی تو   پیام خسرو ما را دف بشکیر بگر
روز آفرینش بالای عرش بنا ایزد را   که این جهان بیاسم در جهان دگر
میان بخدمت شه بسته ایم و بسته ایم   اگر بخدمت باشیم شاه را در خور
از آن که بهر در و سیم است نام از ما   شده است گرشه ایوان ما چو سیم و چو زر
ز آسمان و ستاره است حکم حال برکه   در استاره علامت و آسمان چاکر

از بهر آنکه بری از غرض شود این بار   بار نگونهار رسد بری جاه خسرو حالی
گرانی آن شهر کجا برده ای بخت بد و   شادمانی همچو دل مرد سخی وقت نوال
جیغ امروز همی نوحه کند بخت بدو   هم بدانسان که عرب نوحه کند بر اطلال
حمد کاشانه آن شهر بلا الله اکبر   جغد کاشانه فرو برده براطراف تلال
مشم آن باد شمالی که ز من روح فزود   بتر کس روح بیفزود زمین باد شمال
آتش بنت زنان زهری دو شده است   بندگان تو چنانند که بر آتش نال
خون نقیضان دراز بیم سفر و سمی   بر در ایام زنبرکان یکایک قیفال
نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش   نه بشخص اندر گوشت نه بدست اندر مال
لیکن ای باد چو این نقشه بری باز بگوی   کای ملک فره و سیا ملک اعلا امال
تو نه بنه دانی و از مال تو بری همه خلق   بچو بر دانی نقشه برسیده آمال
در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر   نبد پولاد شود پنجه او را دنبال
اگر از باختر و تا خاور کری کمیت   روز ره کی چند شرری بسته آتش فوال
ای سعید ارچه کند قوت با بهم لرد   تا نیابد سایه جائی نشود آب زلال
بسرای شمال ای ملک روی زمین   که ببار زد همه کار تو خدای متعال

شاخ کلکی بین که چون کاشته در خطی نبود   تا نپروردش بجای خشک نشانده نهال
وگر از حادثه چرخ شدی رنجه بدل   در شادیست درمان رنج تو از رنج زوال
اگر احوال تو تغییر پذیرفت شها   اندرین عالم تغییر پذیرست احوال
مشتری را که همه سعد جهان جمله ازوست   هم تغییر رسد از جرم سپهر دو شکال
گاه مسعود بود ذات وی از سعد و شرف   گاه منحوس بود در هبوط از نحس وبال
ماه بر جمله هفت اختر سیاره بهشت   هست از حکم … ازین روی او زوال
گاه بر روی فلک باشد و گه زیر زمین   که بود بدر درخشان و گهی خسته هلال
سیم و زر آمال شها از عقب یکدگرند   گرچه زر آمال بود سیم هم از سیم آمال
آدمی گرچه ز خلقت … بیم   هم ز زر گرد و تعویذ کند آن … چنگال
اندران وقت که قتال زند نعره جنگ   تیغ بی بازوی قتال برآید بقتال
انجم از چرخ برانند دلیران بکمند   گرد بر چرخ فشانند سران … نعال
گرز بجای … مغفر و سر   تیغ الماس نهد پاره کند جوشن و یال
سنگ کرد و … دور و بار کنند   بیشه کرد … دور و شیر غزال
در کشی … دجله … موج   دشت دریا بود و تیغ درو ماهی وال
عقد … بود رایت تو خصم آرا   که چو مصرع ز … خصم تو آرد زلزال

کلک

کلک ار نقش پذیرد چه شود حاتم حی   تیغ ار روح پذیرد چه بود رستم زال
با سر خامه ز جبریل آمال قرین   با دل چون تو زر هره آفتاب … ال
ابر در لفظ سخای تو چه چیز است ضمیر   چرخ در جنب توان تو چه چیز است خیال
ای شده از دم … سرشت … خویش   به شمارم … آید زر … ال
… شهر کی سر غم … قفس   مرغ اقبال پراکنده زمانه پر و بال
خدمت بخت از بخت … بار ده   دولتی … پیچ زوال
پا چو قفل … ساختی از یک قطره   … ساختی از یک مثقال
باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز   باد عمر تو چو فر تو فزون سال بسال

فالهائی روده از حرف و حکیمان گویند
کز قضای ازلی خیر و مهین آید فال

… صحیفه … منتظم   که بر … ماند بران صحیفه سیم
کمی ستیزه … چند خرد و پای را   ستیزه کردن … عادت قدیم
غوص … نسیم … غرض   تو … ازو … اسیم
یقین شناس که با خط … نکنند   رخ … ماه … شمیم
زوال ملکت خوبان خطاست …   زوال … بدبیم … بیم

بس نماند که بیرون کند ز پوست سر … بنفشه طبری برآن و ز لف چو جیم
چنان شوی که کس از دوستان نشناسد … اگر نخواهی بوسه زان دهان چو میم
اگرچه بخت بد داری و قرب دوست تر … ز ماه مقنعه و سرو سهی و دو یتیم
کنم دلیر فرزانه که خبر دهیان را … هم سیاه شود بخت و عارض و دلیم

گویی که ماه و مشتری از حرم آسمان … نخجیرگهی اند به باغ خدایگان
وز ماه و مشتری شده آن خاک زرنگار … نور عجب صورت و نقش بدیع سان
نی نی که ماه و مشتری از روی تو بوده‌اند … در پیکر فردوس و در روشنی آن
گویی که بوستان چو بهشت است بر زمین … رضوان او به ماه و مشتری افشند درآن
هر جای عود سوز در و شاخ زعفران … فیال نرگس ساقی در و برگ ضیمران
باد اندر و وزیده و زینهار نسترن … ابر اندر و گذشته و بالای قیروان
در دست باد عنبر سارای بی‌قیاس … در خنده ابر لولو شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر این داده در شکن … رخسار لاله لولو آن کرده در دهان
نسرین و زعفران زپی لشکر چمن … بر آسمان کشیده علمهای بی‌نشان
از سیم خام رنگ بر آورده یاسمن … باز بچه گونه بدل کرده زعفران

در زیر سبز و نغمه کبکان رود زن … در زیر بید ناله مرغان شور خوان
وان آب نیلگون صدف لعل کان بری … نالیده و قرطه ایستاده سپرده بهر دل
گرگ که باد سوده بر آن آرزده … گاهی زند ستیغی و گاهی زند فغان
از دود آتش و ز جان اثری نی بود و لیک … از نیکویی چو دانش و در روشنی چو جان
وان قصر کوه پیکر انجم نهاد در و … پنهان خاک دارد و بالای آسمان
نزدیک چنبر فلک اندر فراز او … بر کنگره خجسته رود و مرد پاسبان
از صحن باغ کنگره آن چو بنگری … زان هر یکی خیال خیالی کند عیان
گویی که خرد بچه سیمرغ بسته‌اند … بر لحظه اندر بری شعار از آشیان
وان کروش نرمی بدو در بین شکفت برآ … آبی ز روشنی چو روان اندرو روان
فیروزه سپهر سیم کشیده فرو رود … از گوشه‌ها ز زرین آب داده‌ان
گویی ز زر پخته همی پرت فگنند … ثعبان سیم پیکر و پیکره و تنوان
باغی برین نشان و بنایی برین نسق … پاکیزه تر ز کوثر و خرم‌تر از جنان
جشنی و داد شاه نشسته میان باغ … در بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس‌الدوله یار زنده ایام فخر ملک … نیک خلیفه سایه اسلام شه طغان
در پیش او نشسته و بر پای صف زده … گردان کار دیده و شاهان کامران

از صورت شعرخوان دل افلاک می خروش — وز زخم رودزن سر خورشید پر فغان

بر کف نهاده لعل مئی کز فروغ آن — اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر بگذرد به [illegible] اندر شعاع او — از چشم آدمی بتواند شدن نهان

ساقی ز عکس نور رخش گوییا ساخت است — کانش مقام ساخته از بهر امتحان

مشک است و لعل و شعر و در وی آورد — شعری برای [illegible] ابروی گمان

خوشبوتر از عبیر و [illegible] از عقیق — صافی تر از ستاره و روشن تر از روان

روحی است پاک کثافت و جسمی لطیف گشته — نوری است بی تغیر و ناری است بی دخان

شاه آنچنان همی بچشید جام کو نوش — از دست سیم ساق [illegible] ناروان

ای سروری که نام ترا بنده گشته — در حد روم قیصر و در خاک ترک خان

از رای هست تو همی زاید آفتاب — وز دست جنبشت تو همی گردد آسمان

از قوت سخای تو [illegible] آفریده — در دست تو قرار بگیرد [illegible] عنان

در خاک هند [illegible] ز بیم سنان او — گر آنچه شاخ شاخ [illegible] خیزران

روزی که آب و آتش خیزد ز رمح و تیغ — این لاله قطره گردد و آن زعفران دخان

شنگرف بار و از دل زنگار خورده تیغ — بیجاده روید از سر [illegible] کمان

دریاد زخم ژاله زند تیغ هندوی — بر درع لاله کارد و برجوش ارغوان

[illegible]

از بیت استوار مبارز چنان نرود — کز خوردنش همای کشد قصه زعفران

آب حیات گشته سنان عدوی تو — هر کس که خورد ضربت او زیست جاودان

بر کان زر ز دست تو گر صورتی نهند — ز نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان

از بهر آنکه خواسته بخشی بخواستار — خواهی در موی برتن [illegible] زبان

گر جوهری ز جشم تیغ تو برکشند — [illegible] زنگ خورده [illegible]

هیچون زهی بلندت ماند

[illegible] لبان و تو بلندت شد

اندیشه برفتن بلندت ماند — خورشید بهمت بلندت شد

ای آنکس قرصه خورشید آن چهره آسمان — مه چهره آمد به پیشش یا روز مهرگان

خراب چشم [illegible] در سحر [illegible] — تاب زلف عنبرین [illegible]

چون لب و دندان [illegible] — تا آن بر روی [illegible]

تا [illegible] — چشم من چون [illegible] ز جان من [illegible]

چون سرو [illegible] — دل چه [illegible] تنگ چون [illegible]

[illegible] ابر گهربار [illegible] — در چنین روزی [illegible] باده [illegible]

بزم نیکو ... و ... ورد ...   آنچه بر لب ... سیاوش ... داشتی
گوهری کز ... در یابند ...   سرخ چون مرجان کند در سپید اندر ما
زینت باد و مهر و مشک و باد ...   رنگ ... و نور مهر و جسم ... اوری
شعلی ... نار نکشیده ...   رنگ گرد آن است آب ... ابدان
جامی ... اندر ... خورد   همچو بیکان ... بر سر از ... ره
راست ... از ... بر شاخ ...   ... سیمین ... است از بر سبز ...
چون ... حقه ... بازان ...   بر نهاده ... کرده از لولو ...

ابوحنیفه اسکافی

بیکان کرد ما کان کرد از شاخ چو ...   خورد بیکان نهادی ... ز در ... ان

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم   وان دو زلفین سیاه بر آن گشته چو جیم
از پی رای تو ... نباید در چشم   اگر از خوبی تر گرد ... هفته سقیم
... های ... تو ... دانم   ماه دیده ... کس ... از ... سیم
... و ... جواهر ...   نه ... است ... و ... ندیم
خواهمت وصل ... از ...   ... بر در ... ایم
وزم ... ان که ... آن ...   گر بگردیش ... چون ...

زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا   با که تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر   گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم   قصه مختصر سلطان جهان ابراهیم
آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدام   ذاکر و شاکر و یابیش ترا از رب علیم
همت اوست چو چرخ و در هم او چو سحاب   طبع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
باران کاید از ... خطا از کرم ویش   سیزده سال کشید او ستم دهر لئیم
سیزده سال اگر ماند در خلوه کسی   بر سبیل حبس آن خلوه نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس   کز همه نعمت گیتیش تهی صبر ندیم
چو دهد ملک خدا باز هم بستاند   پس چرا گوید اندر شاه الملک عقیم
خسروا شاه امیر الملکا دادگرا   پس ازین طلبی چرا باید در زیر گلیم
تیغ بر دوش نه و از ...   گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی   نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
چه زیان داشت اگر لفظ عبارت کلام   گر عصا مار توانستی کرد حلیم
شکر کن شکر خدا و نه جهان را که جهان   ترا ... این ملک ...
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان   نه ... سهراب ... و نه ...

بلکه از حلم خداوند جهان بود همه　　از خداوند جهان حلم و ز بنده تسلیم

شاد و خرم بزی و می خور از دست بتی
که بود جایگه او سه رو تنگ چو میم

شاه چو بر شد از بزم دهستان　　آسمان آرد به چنگ ملک آسمان
گفت که گوید ترا که نخوری می　　می خور و داد طرب ز بستان بستان
می خور و لیک آنچنان مخور که آخر　　زود شکیبی چو شیرخواره ز پستان
شاه چو داند که چیست خوردن و خفتن　　وانچه دانسته کودکان دبستان
مار بود خصم از کشش همه دندان　　زود شود ایمن اگر کشش با لب دندان
از خدا و که خدا کند که شود جفت　　وز مع ترس ابا آن که گذشت مسلمان
نامه نهی بشکر غزوات وارد　　نتوان داشت حرمت نامه ز غزوان
شاه چو بر خود قبا عجب گسترد راست　　غول بد دواش تا به بند گریبان
مأمن اکثر ملک و دولت اسلام　　هر که چون او ندید تازی و دهقان
جمله از خود داشت بر تن چندانک　　کرده و فرزند گشته بحر و خلقان
مرده مار الایان فرود تعجب　　کرد از روی جلال ادب آن
گفت نشان حدیث ماند باقی　　در عرب و در عجم نه توزی و کتان

شاه چو آن خرقه بر پسند و در خفت　　برتن او لبس گران شاه ختلان
ملک او را به ربع گیری و شمشیر　　داد و بس نتوان آب حوض و برکان
چون او لشکر ملک نگاه ندارد　　در که ایوان چنانکه بد که بپیدا آن
کار چو پیش آیدش بود که بپیداش　　خوار بی پیشه نخوار لحمه ایوان
دار نکو بر پر تنگ را که صحت　　نات نکو دار داوند ارو بروده مان
زود شفید بدین و علم اطاعت　　مجلد شفید بجود و شعر به ایوان
خوش بصورت قوی و خلق بسیرت　　این بسیرت قوی و حال بسلطان
شاه هنرپیشه سپهر سیران سعود　　بسته سعادت همیشه بار و بسامان
این تو ار ابجد همیشه زمانه　　راست بدان سانکه باغ در نیسان
رادی گر دعوت نبوت محارز　　به زکف تو خیاف خواهر مردان
قوت اسلام را و نصرت حق را　　حاجت پیغمبر و حجت ایمان
وست زن ... وزبان سخن گوی　　زین ... باز بوی عمران
شکر خداوند را که باز بدیدم　　نعمت دیده ... در این حرم ایوان
چون بسلامت ... ملک بسیار　　باک نداریم اگر بمیرد بهتان
در شدن ... چون گل ...　　نامه کم ... در کان

دشمن تو گر ز کجک رخت زکوه قاف — دور کوف از تخت سلیمان
در تو ز خصال خویش بجه شهر بریز — مشتری را ملک شه زنجه گشت زکیوان
کار زر کیر در آب تیغ دگر کل — خاصه که پدید آمد از بهار زمستان
دل چو کیر است با سپاه و رعیت — ایمنست از کوه دوران ستم و ستان
وان که تو را سپید هوک زمانه — زانکه ترا بر کشید از همه بزوال

گر بپذیری روا است عذر زمانه
زانکه شده است او ز فعل خویش پشیمان

جشن خسرو ایران و فرخنده بار — که کند این آن دیده پر از زر و نگار
از فراوان زر و دیبا که در وجود شده است — طبع گردن که بر آینه خزان را بهار
مرغزاری است پر از سنبل با بید و فنون — بوستانی است پر از نرگس با خواب و خمار
سروهای همه با تاج بجز جیب وحق — گلستانی همه با تخم بنفشه و نگار
بارساین بچه زرکان چه تمانند که است — دیده مردم لطف را از ایشان چون بار
نغز بهره و برج بهم با فته اند — که همه رود و نوا زند و همه تیغ گذار
گوهر زرم ندانند بجز اسب و سلاح — گوهر بزم ندانند بجز بوس و کنار
شیم آنکس که همه ساله در این اندوهم — که از ایشان همی بام اندوه گسار

از پی صحبت او چه بر و بندم دل — هر خیمه او زود و شد و دو آرم بار
د وپس سنگ ز ما کرده و زبیم تهدید — من بیدو کفش رها کرده ز بیم و تیمار
در آب با جلوی در لب بپری بیم خروش — راست گویی که ندیده است دل از غم فرزند
از گلش سه صف تیره چین شد — زرد فامی دخمیده قدی نالان زار

راست گویی که بر وغش همی نازند
که خرد و شنده رود از بر او عاشق زار

شه روی بحضرت نهاد و ایی — نیکان بر او نهید زین
تا خوی نکند از ش بر او زمان — چون طی کنم از لعل او زمین
آگاه بر ان چرخ تیز گرد — از نور سرا پای او همچین
هم روز چو تیر اش ز کنف — هم خوی چو کور اش بر سرین
ای باد بهار ای براق جسم — ای قاصد روم ای رسول چین
نیکان من اندر سبق ... — چین جعد است بسته زجبین
از ونه به از به سایه رسید — از رشک چراغ زر هم چنین
بر سنگ بزن خویشتن بخشم — در خاک بکش خویشتن همی خواهی ...
خواهی که نیکان من رسی — بر سایه نیکان من نشینی

تا شاد فرود آرد چو جم | بر درگه سلطان داد و دین
بر مسند سلیمان روزگار | مسعود فریدون آیین
آن شاه که چشم فلک ندید | بر خاتم شاهی چو نگین
وان شیر که شمشیر حق یافت | در باش باطل چو معین
راحت زد ز عدل او ملک | چون بوی در آید یاسمین
فترت ز تف پاس او شرع | چون موم جدا شد زانگبین
یک بچه نیارد ورد سپهر | چون پنجه رادش زاستین
با نعمت او آشنا نشود | پیش از حرکت قالب جنین
عرش در تب از دنیف که | ملکی و نباشد بدان ظنین
خرسنی که نیاز دفرو خورد | خلقی و نگرد و بدان بطین
تا طعمه از آن نشود ندزد | تا سکسر شیران بیوعین
بادا خر سلطان تو مضی | بادا آیت برهان تو متین
بر درگه حق شان تو بزرگ | در نصرت دین رای تو رزین

با دولت تو صبح رفیق
با طالع تو صاحب قرین

چون صبح سحر عید کند نافه گشائی | بگشای رگ خم که کند صبح نسائی
آن جام صدف ده که بخندد چو صبح | چون صبح نمود آن صدف فایه سائی
در حجره زرین نقب که بر طاق فلک صبح | هم نقب زد و مرغ بر او داد گوائی
چون گشت صبا خوش نفس از مشک دم صبح | خوش کن نفس از مشک دمی نکهت صبائی
مرغ از کر الحان سر تا ساخت دم صبح | بر ساز نسیم چاک زن این پرده نوائی
شو خوانچه کن از زر هلالین پس کرسی | زین خوردن از خوانچه زرین سمائی
چون خوانچه کن بار سر کرسنه جنبی | از خوانچه کرمان نی زینه کرائی
ای خوانچه کرمان که راست بکام از | تا شد زچه شیرین تو چون تلخ ابائی
چون دست فکند و ز دهان چهره برارد | این اعجمی ای جان که کند عمر زدائی
بی نوش کن و جرعه بر این دخمه فرو ریز | دل مرده درین دخمه پیروزه وهائی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج | کر طفل نه ای بازیچه چه رائی
جام است چو رنگ خوش و داده دخته | مرغان سلیمان و پری روی سبائی
چو دوی پری بی سر و دان سلسله زلف | تعوید خرد کن ای سلسله خائی
شکست نفس در کر بر سلسله بی گو | ای عقل چه دو ابر سر ابرو ی ابائی
آن لعل لب از دهن کاو دو | تا مرغ صراحی کند ت تغز الائی

مجلس میران و قدح حجرهای آن | در باکش از این ماهی اگر مرد صفائی
از پیکر گاو آید در کاسه مرغ | چون بر پای گران خم ماهی فرو مانی
از گاو و مرغ آید و از مرغ بیابانی | وز ماهی سیمین بسر و لبهای بهوائی
ماه نو ما حلقه ابریشم چنگ است | در گوش نه این حلقه چو در حلقه ما ئی
ای گوش بگشای رنگ زنی ای ستم چرخ | با چرخ و زمین رقص کنی انگار هوائی
این سقف ده خانه و نه شهر فلک را | فتح است و تو بر آخر شکیبی هرائی
نزل و علف نیست چه در شهر و چه در ده | این جا چه امیری کنی آن جا چه گدائی
چون راست ترا سبحه و گو قسمت یاران | خشک آخر و تر سبزه چه در بند چرائی
در کاسه سر دیگ هوس پخت باچمچه | این ابلهی خام آری و کی خام سرائی
که جام عید نه همه جبه ستایان | تو جام می باشی و کی جبه ستائی
اندوه مکیدی جو قدح لبر که دارد | عریانی پیران و در دل لعل قبائی
جبه چو کنی با جو الله بود و زنی | ای عارض و زلف و لب تو کان رسائی
هم خرقه است این حلقه بگرشان خنج | از طلعت آن جبه نشینان ریائی
با سبکسره با جبه با عشرت یارم | این جا تو آن کرد به کل راه هوائی
خنک دل اند چه تقصیر در دروش | تن عودی و شکل شده دل باری دوائی

برزال

برزال سینه بریش طره شده چنگی | برطاق خمش روی معلم شده نائی
برابط اکر آتش ونالنده جو بم | و زخیمه برو هی که کند سجده زنائی
بر کاسه رباب آخر چنگ خر عیسی است | کز چار زبان سکینه انجیل سرائی
چنگ است بدو پاش آراسته تا فرق | وز ساق بزیر است جدس همه پای
زنیت کی بار که ده ماهی خورد رش | پیراهن بهر خشم کند بار فنائی
دف حلقه تن و حلقه بگوش هر تن | در حلقه ست تازی و آهوی خطائی
خاقان و بحر سخن و بارگه شاه | نفطش صدف این عرش آر به ندائی
جان پیشکش سازم اگر سوی من آئی | دل از وی نست و اهم از روی نمائی
سرلعل بهای سیم است کم از زر | کاهی بس دل من راه بکشائی
خورشید سی بس بچه از فت ظلم آرائی | سر از بخت هجران و درد از جدائی
کهکه ابر روزن چشم گرر بی تیشه | بیمار دلم بار ز بی سری و بی نوائی
دل جای تو شد جوا و روی خواه نشینی | بر تو رسد حکم که تو خانه خدائی
این عمارت جای جهت خوانی | گر گه آتش کنی کی دین اگر رهائی
هیچ اقتدت دانش گه بر فقر تبسم | رحم آری و بر ره هش جان تو نقد آری
بار بسکر خویش بر اخوان | یار جگر ریش به ان من آئی

[illegible]

گر بر جگری دست نیابد دو جهان را | بحر بر جگری نیست مرادت رسانی
ختمست آل خاقان در روز نبرد | کان خسته پیکان تو آخر نکشانی
او در سخن از نابغه برده قصب سبق | چون خسرو نعمان کرم از حاتم طائی
دارای چو کیخسرو و اسکندر ثانی | کز خنجر او دشمن نکند خضر جدائی
اقلیم گشا آنکه ز جاری عدلش | بی ده دینار دگر کس نکند کاه ربائی
شاهی که دوصد بنده کمینه بر قرص خورش | گردش که به دیران فلک راز دو شنوائی
توقیع ملک دیده جهان کف بنای خرد | هم داده ... و هم ... بلائی
شمشیر ملک دیده هوای کف فرزند | طاعت برتن را طی جوی و بلائی
از سهم تو زنگ از رخ آئینه چرخ | کز آینه صیقل زنگار زدائی
ای تیغ ملک در کف رخشش ... | در خنجر حیران و ورق زهر کیائی
ورق تو برد عارضه احمقی از خصم | احسنت زهی زهر که تریاق شفائی
ای نیزه شاه ای قلم تخته نصرت | از نقطه دولت الف عز و علائی
ای دست ملک بحر گر آن جود نثر شمر | ماهی و نهنگند تو دریای سخائی
ای جود ملک در آب ز ... دو جهان را | ابر است ... تو ... وارو فائی
ای رایت شه نادره ارائی ده ... | بحر عدل گر آیا کره صفائی

ای برجم زر ریات ملک چشم بد از دور | کز پر غراب آمده در فر همائی
چون نقش بصر در سیهی نور سپیدی | چون زلف بتان در ظلمات آب بقائی
ای ذات ملک ذات سپهری که وجود وقف | یا صاعقه خشمی یا ابر رجائی
ای نام تو در خاتم جمشید که بر تو | ختمست جهانداری و شاهنشه سرائی
ای تخت لوایت همه آفاق مدام | ظل ملک العرشی یا عرش لوائی
بهرام اسد هیبتی از چه که بخشش | خورشید فلک همت بی چرخ جدائی
بودند کیان بهتر آفاق و نیابت | بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز کیانی
رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی | جمشید فری بلکه کیومرث دهائی
در کشور رفعت چو نبی شهره علومی | در بیشه دولت چو علی شیر خدائی
مانند علی مسند عظمی تولی ارچند | از نسل فریدونی و از آل عبائی
گر تیغ علی فرق سری کرد و شکافت | البرز شکافی تو اگر گرز کشائی
روزی که بر اعدا فکنی آهنگ شبیخون | خود روز به آئی که شب روز نمائی
آوازه کوست نپذیرد صدا کوه | ترسد که شود دست و دل از هیبت صدائی
از گرد سیاه سپهت بر تن گردون | قطبی شود این ازرق چون اطلس سائی
صد منزل از آن سوی فلک رایت نیابت | وز قدر تو صد منزل از آن سوی سمائی

ایران تو شد حسرت غزنین و خراسان | چون کلبهٔ من رشک سغری و شنانی
در شأن من و تو نسخا و شخص امروز | ختم الامرا است به و ختم الشعرائی
اصبحت و راس الامرا تحت جناحک | امسیت و جیل الشعرا تحت لوائی
فی وصف معالیک معانی تناهت | افدیک بنفسی و معادیک فدائی
بادا ز مدد عدل تو پیوند حیات | کز عدل قبول آورا اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت | ادریس تعالی باش که فردوس تعالی

حالات جهان تشوش رای ترا
کورا ابد الله هر جهان آرای

صبحدم چون کله سنداه دود آسای کن | چون شمع در خون نشسته چشم پیمای کن
مجلس غم ساختست و من چو عود در خمر | تا من او را وق کند مژگان چون پالای کن
رنگ و بار بچه است کاو گفت تاریخ گو | خنده چون شکر بر و غم بگذرد صحرای کن
تیرباران سحر دارم سپر چون بفکند | این کمین را کش خشن بارانی از غوغای کن
این جهان گون که چون رسم آتشم آلوده خست | شد سکاهی چشمش از دود دل اودای کن
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس | از زخم که گل کند اشک زمین اندای کن
مار دیده دی گیا پیچان گون در غار غم | مار من پیچیده بر ساق گیا آسای کن

اژدها من حلقه گشته خفته زیر دامنم | زان نجنبم ترسم اگر کرد اژدرهای کن
تا فزرشند این دو طفل سیه واه در مهد خشم | زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای کن
دست اگر مرا در بار ضحاک کشید | گنج افریدون چو دانه در دل دانای کن
آتش آب از خوی خونین انم تا کمف | کاسیا سنگ است پای من فرسای کن
جیب من بر صدر مخار اجیا بی شد ز رشک | کوه خار از زر عطف آهن خارای کن
چون کنار شمع می ساق من دیده است | ساق من خاید کو بخت دندان خای کن
قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چرخ | آن دو مریخ و ذنب فعل زحل سیمای کن
تا که از آن ساق من بر آهن کرسی گشت | می بزرد ساق عرش از آه صور آوای کن
بوسه خواهم داد دیگ پند پند آموز را | لاجرم زین بند چهره دار شد بالای کن
در سیه کاری چو شب روی سپید آمد صبح | پس سپید آید سیه خانه شب ماوای کن
پشت پر دوار زندان روی بر بام فلک | چون فلک شد پر شکوفه نرگس شیدای کن
محنت دامن بروی در روی آمد چون خورد | فندق آسا بسته روزن تحفه محنت زای کن
غصه هر روز و یارب یارب هر شب | تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای کن
روزه کردم چون مریم که هم مریم صفات | خاطر روح القدس پیوند عیسی زای کن
نیست بر من روزه در بیماری ای زان مرا | روزه باطل میکند اشک زمین الای کن

[illegible]

اشک چشم در دهان قند که افطار از آنک | بر آب گرم چیزی نگذرد در نای من
پای من گویی که در گردن روی خود بود | پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آتشین آخر دوای دردهاست | زآتشین آه من این داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است | ورنه چرخ خشک شد زآه پهلو سای من
روی دیلم دیدم از غم موی زد و من شدم | همچو موی دیلم اندر ماتم شکست اعضای من
چون رباب کاسه خشک است و خزینه خالی از آب | زان طنابم در گلو افکنده‌ام اعدای من
سامری سیرم نه موسی بر نتابد نان ام | در سیم گوساله‌ای آلا دید و عصای من
در تموزم برگ بیدی نه ولی از روی قدر | باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
برگ خرما ام که از من باد زن سازند خلق | آه سردم بر لب است و زیر زر تنهای من
نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار | سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه را کیمخت رنگین سر زنش‌ها کرد و گفت | نیک بد رنگی بداری صورت زیبای من
نافه گفتش نافه‌ام کو کاتب معنی مراست | اینک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه رنگی که پیدای تو از پنهان بهست | کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
چون گل رعناست شخصم گر پی کشتن برند | در شهیدی شاهدی دارد دل رعنای من
چند عاره که در سعوله خاری شدی | ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
به کتابخانه مجلس شورای ملی

آبنوسم در بن دریا نشستم چون صدف | خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من
جان فشانم عقل باشم فیض ز انم داده‌ام | طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
علوی و روحانی و عیسی و قدسی زاده‌ام | کی بود در منزل استقصات استقصای من
در یمین عقل و شرع و مهد انصاف و وجود | آخشیجان امهات و علویان آبای من
چون دو دبستان طبیعت را بصیر آلود عقل | در دبستان طریقت شد دل والای من
ور دگر سو چون خلیل الله در و گر زاده‌ام | بود خواهر کبر عیسی مادر ترسای من
چشمه صلب پدر چون شد بکار ریز رحم | زان مبارک چشمه زاد این گوهر یکتای من
پرده نطقم شد چو دست فیض قابله | خاک شروان مولد و دار الادب منشای من
بخت ستم نخورده پخته و خام شما | گر شما خامان نیم اکنون است استسقای من
حیض پر جور و خباثت بر ملایک لاشه‌ام | گر ز خون دختران رز بود صهبای من
گر خورم می هم مرا شاید که ارباب خلیل | دی بستد از دست امروز اجری فردای من
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله | سنبله زاید ز حوت از گردش جوزای من
گرچه از زن سیرتان کارم چو حیض مشکل است | حامله است از جان مردان خاطر عذرای من
گر یقین قلبم کسی دانم که گوید زین پس و پست | کافرم دار القمامه مسجد اقصای من
از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان | چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول اکرم | در ولای وخدیو عقل و جان مولای من

بابروان چو کمانی بر لعلکان چو کمند | لبانت سوده عقیق و زنخدانت پیاده زند

پرند لاله فروش و عقیق لولوپوش | کلاه غالیه تو زره کمند مشکین بند

شکفته نرگس داری بزیر خم کمان | دمیده سنبل داری بزیر بند کمند

بخط جادوی آراسته پرند شکک | بدست جادوی آراسته عقیق قند

دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلفت | نشاط و امن و ناز و نیاز و سود و گزند

هوات بر دل من چند گونه دام نهاد | جفات بر دل من چند گونه بند افکند

میان دام و چشم همی زنند دام | بزیر بند دم و چشم همی زنند بند

بسان پشت من است آن دو زلف مشک کمن | بسان جان منست آن دو چشم سحر افکند

اگر نه پشت من است این چرا شده است دوتا | وگر نه جان منست آن چرا شده است نژند

چو نور قبله در روشنست نور دو رخ تو | نوشته گرد وی اندر ز مشک و غالیه زند

دلم بزلف ببردی بچشم بسپردی | اگر بجان کرانم دل شدم خرسند

زهیچ بند نترسم که طبع من بگشاد | عطای خسرو کشورگشای دشمن بند

بلند رای و بلندی فزای ابونصر | که پست باشد با رایش آسمان بلند

نیکوئی

چو نام آن نگار آمد بگوشم | فروبارید بارانم ز چشم ابر سحر

فروبارید ابر دیده کانم | بران خورشید کش بالا صنوبر

همی گویستم تا ز آب چشمم | چه روی [illegible] ز روی کشور

چه روی یار من شد هر گرد | همی چاره شود [illegible]

گل اندر بوستان ها شکفته | لب لعل [illegible] باغ در

[illegible]

ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار | ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند

نهال رادی در باغ مردمی بنشاند | درخت زفتی از بوم سفلگی برکند

بسا کسا که وی از بند شاه بند گشود | که روز کارزیار ستدادن او پراکند

چنان ببالد از او ز سالش جان | که جان مادر زاوار کشده فرزند

عدو ز خنده تیغش همیشه نالانال | ولی ز ناله زرش همیشه خندا خند

بهیچ وعده او در نبود تاخیر | بهیچ لفظ وی اندر نبود قد ترفند

چو دست بر نهد او روز کین بقبضه تیغ | بجای تیغ یلان ارز و کمند

هر آنچه داود اندر ابر لها پیوست | هر آنچه قارون آن بر العمر ها آکند

یکی برزم سنانش بساعتی بگسست | یکی بروز دهشش بزم پراکند

ایا تو آنکه شایسته همیشه تخت تو را | ز بهر تخت تو گردان فلک بسان توند

بساده مانی با جام می فراز سریر | بشیر مانی با تیغ کین فراز سمند

همیشه تا نکند کس قیاس قند ز زهر | همیشه تا نکند کس قیاس نار ز بند

چو بند باد اندر دست دشمنان تو نار

چو زهر باد در کام دشمنان تو قند

زبی آفت هر چند پدید است | سبب آفت من دوری آن سیم غبب

گر سوی دیده من خواب نیاید نه شگفت — ور طرب سوی دل من نگراید چه عجب

کاندران بستد اندوه غمش مغز خراب — وندرین دل گرفت انده او جای طرب

دل عاقل بی آنکه مرا گیرد خواب — تن من لرزان بی آنکه مرا گیرد تب

ای بسا کام من و خویشتن از من شده دور — خویشتن را و مرا کرده گرفتار تعب

سبب شادی و غم خشم و لب تست و ملک — مرگ و روزی را شمشیر و کف میر سبب

میر ابونصر محمد که خداوند جهان — بگزیدش بجهان هم بحسب هم بنسب

دل او بحری و موجش همه دینار و درم — کف او ابری و سیلش همه دیبا و قصب

آفت و راحت خلق است بشمشیر و قلم — که ز فولاد بود آفت و راحت ز قصب

کف او ابر گهربار بود وقت سخا — تیغ او شیر روان خوار بود گاه غضب

زی آنکه ذنب خوار بود بر دل او — روی خصمانش بود زرد همیشه چو ذنب

مهر او مهر درخشنده و خوانند نبات — قهر او آتش سوزنده و بدخواه حطب

ای بشیرینی چون جان و بخوشی چو جهان — وی پسندیده چو تدبیر و ستوده چو ادب

گر کند بولهب از مهر تو در دو رخ یاد — برهد جان و تن بولهب از نار و لهب

ور بکوه اندر عاصی شود اندر تو ملک — میش با فر تو بیرون کند از شیر عصب

خلق در امن تو آسوده و تو در [illegible] — خلق در طاعت تو پاک و تو در طاعت رب

بنشین خرم و خندان و مهان را بنشان — بستان از کف عناب لبان آب عنب

تا شب و روز بمی آید پیدا ز فلک — تا گل و خار بمی آید پیدا ز خشب

باد بر ناصح تو خار بویایی گل

باد بر حاسد تو روز بتاریکی شب

یکبار بود عید بیک سال یک بار — همواره مرا عید ز دیدار تو هموار

هر بار بسال اندر یکبار بود گل — روی تو مرا هست همیشه گل پربار

یک روز بنفشه چشم از باغ بدسته — زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

یک هفته پدیدار بود نرگس دشتی — وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار

نرگس بود تازه که بیدار نباشد — تازه است همیشه نرگس تو خفته و بیدار

باشد سمن زاران هنگام بهاران — بر سینه تو هست شب و روز سمن زار

با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل — کین مایه جان آمد و آن مایه عطار

این را وطن از مشک شد آن را وطن از خاک — این از بر سرو سهی آن از بر کهسار

سرو است که در باغ همه ساله بود سبز — با قد تو او نیز بود گوژ و نگونسار

یک چند بود لاله و گلنار و همیشه — تو لاله بعبداری و گلنار برخسار

پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است — وان لاله بود پیرهن لولو شهوار

گلناریکی شقه بود بستان‌ها را — بر ماه دو بنفشه است ترا دایم گلنار
از معدن زنگار پدید آید لاله — بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار
چون حلقهٔ پرگار خطی داری مشکین — کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار
ای باغ همه کشته بگلنار بهشتی — پوینده چو چرخی و نگارنده چو فرخار
حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر — سروی که آسایش و کبکی که رفتار
گر حور زره پوش بود ماه کمان کش — گر سرو غزل گوی بود لک قدح خوار
بر تارک قمراک تو پرچم دو کمندست — از آهوی مشکین شده مردو بیکبار
این نافه از چرش و گیرنده تن خصم — آن نافه از نافش و گیرنده دل یار
دل شیفتگان استوان بست بزنجیر — الا بدلارایی و شیرینی گفتار
هرگز نبود خلخ و فرخار چو تو حور — مانا که ترا رضوان بوده است وجا
حوری که فروشنده او رضوان باشد — او را نبود جز ملک راد خریدار
بونصر محمد که براد است و بمردی — چون حاتم طایی بود و حیدر کرار
بر ناصح او مار زبونتر بود از مور — بر حاسد او مور قوی‌تر بود از مار
در بزم همه قولش اکنده بدانش
در رزم همه قولش النار و لا العار

منم غلام خداوند زلف غالیه گون — که هست چون تن من زلف او نوان و نگون
ز خون و تف ممر وره دو دیده و دل من — یکی بآذر ماند یکی بآذریون
ز تاب ماند جانم بآذر برزین — ز آب ماند چشمم برود آبسکون
چگونه یابد حال من اندر آتش ال — چگونه یابد چشم ز آب دیده سکون
همی ندانم کز هجر چند بچم چند — همی ندانم کز دست چون شکیم خون
هواش دارد جان مرا غریب هوا — جفاش دارد جان مرا قرین جنون
ز بس که زین دل پرخون من برآمد جوش — ز بس که دیده بیخواب من بریزد خون
ز خون دیده من رست لاله بر صحرا — ز تف دود دلم ابر خواست بر گردون
فروغ لاله چو غدرا الجلوه با وامق — خروش ابر چو لیلی بگریه با مجنون
سمن بلرزد و سیچون پری گرفته باد — بر او کند چو پری سای عندلیب فسون
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا — ز ابر شاخ مکلل بلولو مکنون
ز سنگ خاره پدید آید همی شود خیار — ز روی سام مرجان همی دمد بیرون
هر آنچه بست میان ارم بهم شدا — هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد بر صحرا — نسیم باد پدیدار کرد بر هامون
همی بلرزد شاخ رزان بادوران — چو جان خصم ز تیغ امیر روز افزون

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آن
که هست طالع او جفت طالع میمون

زبان کهتر و مهتر بمدح او گردان
روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع زایران بر خواستار معشوق
که سغبه باشد بر گنج و خواسته مفتون

یکی عطاش همه گنجهای اسکندر
یکی سخنش همه علمهای افلاطون

ستون دانش و دینی از هیبت تو است
همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون

اگر ببادیه از دست تو حدیث کنند
وگر ز تیغ تو افتد حال در جیحون

بسان دریا آنجا روان شود کشتی
بسان آمون آنجا روان شود گردون

همیشه تا مه نیسان بروید نسترن
همیشه تا مه کانون بیاید کانون

خجسته بادت نوروز و روزه و میان
هزار روزه و نوروز بگذران ایدون

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون
لاله گون گشته است چشمم زان لبان لاله گون

تا بنا گوشش بدیدم سر بدیدم بارور
تا زنخدانش بدیدم چه بدیدم باژگون

از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن
از سیاه طره ماندم من که چون

روزگار از چشم بد دارد نگاه او را که هست
گرد رخسارش ز خط جادو همی عمدا فسون

شنبه و شادی و اول مه آذر
رخ به می افکن بعود و عود بر آذر

باده فراز آر و دل برنج میازار
شاد دل از یار باش و باده همی خور

آن بت عیار فتنه بت فرخار
آن بدو رخسار چون مه و لاله بر بر

عارض چون لاله برگ بر طرف ماه
بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید
چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبکش خوانم نه سرو کبک برفتار
ماهش خوانم نه حور ماه بمنظر

کبک قدح کش که دید و ماه کمان کش
ماه بمجلس که دید و حور بلشکر

گر نه همی جادوی کند سر زلفش
گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر

گرد جبینش هزار سلسله ساج
گرد رخانش هزار چنبر عنبر

نقش چو رویش نباشد بکشمیر
سرو چو قدش نباشد بکشمر

دل برباید همی شوخ دو بادام
جان بفزاید همی بلعل چو شکر

گشت رخم زرد گون ز آذر مهرش
همچو جهان زرد گون شد از مه آذر

لشکر آذر کشید چادر زرین
گرد همه باغ و بوستان و که و در

باده شد تلخ و برگ بید شده زرد
چون رخ بیمار و جان عاشق غمخور

شاخ گیاهان شده چو سوزن زر
برگ درختان نموده چون ورق زر

آبی برگرد و زرد چون رخ بیدل — دیدن و بویش چو ناف و نکهت دلبر

لاله سیراب رفته اندر [illegible] — سوسن آزاد خفته خاسته عنبر

سیب و ترنج آمده بباغ و از این [illegible] — کشته چون درخت و باد معنبر

چون بدرخت ترنج برگذرد باد — شاخ وی از باد و بار خویش کند سر

گوئی [illegible] کام عرض لشکر میر [illegible] — سجده کنان پیش او و بر زبر مغفر

ماه ظفر آفتاب نصرت ابونصر — آن که و بیگاه بر ملوک مظفر

آن بگه رزم یادگار فریدون — وان بگه رزم یادگار سکندر

دلش همه دانش است و دست همه جود — جانش همه رامش است و روی همه فر

کام حسودان او همیشه بود خشک — دیده بدخواه او همیشه بود تر

کافر اگر بار ضای او بدهد جان — مومن اگر بر رضای او بنهد سر

کافر خیزد میان محشر مومن — مومن خیزد بروز محشر کافر

تیغ تو بحر است و موج او همه آتش — دست تو ابر است و سیل او در و گوهر

روزی و مرگی میان مجلس و میدان — راحت و رنجی بنوک خامه و خنجر

تا نباشد درویش تنگدست و غمین دل — پیش تو اگر همیشه بوده مسخر

باد رشادی همه وی جان تو درویش — جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

مسان شبچون گرد کوی رمه کانون — که گردون گشت ار و ر گرد و صحرا گشت از [illegible] چون

اگر خواهی نشان خون بکن لاله بر صحرا — وگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون

ز اشک ابر نیسانی [illegible] شاخ شد معلم — ز بوی باد اداری بعنبر شاخ شد معجون

یکی بر چرخ پنهان کرد پیدا کرده از زر — یکی بر دشت پیدا کرد پنهان کرده قارون

عروس آمن همی خندد بباغ اندر ز چنگل — ز بیم خشم بلبل همی خواند بر و افسون

بنفشه مرزها دارد میان عنبر سارا — شکوفه شاخها دارد میان لولو مکنون

چنان چون عنبر افکنده میان نیل نیلوفر — چنان چون زعفران رسته میان [illegible]

اگر گنجیت باد آورد باید رو بهامون شو — که مرده کام صد گنجست باد آورد در هامون

بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی — بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون

نپرد بلبل اندر باغ جز بر سرو و صبا — نپوید آهو اندر دشت جز بر غالیه [illegible]

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید — بود در شست پنداری کلاه گلگون

سزد گر پیش روی او بگردد رنگ وی [illegible] — که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون

نسیم زلف و گیتی [illegible] مشکین کند گوئی — نسب دارد ز بزم شاه بزم افروز [illegible]

چراغ و سرا بو الفتح آنکه بر دان کرد بنداری — بدنش از جان نوشروان و دلش از روی افلاطون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولا ان شيئا من الصور ذات كل صورة غير صورة [illegible] والصور التي صورة وصورة [illegible] بجوهر [illegible] والحكمة [illegible]

فقد [illegible] ذلك في [illegible] في ماهية [illegible] [illegible] حد [illegible] ولا ان [illegible] ان تركب صورة [illegible]

من [illegible] بعضها [illegible] بعض [illegible] [illegible] انها [illegible] القول في النفس واما النفس [illegible]

[illegible] ارسطاطاليس كمال جسم طبيعي [illegible] ذي حياة بالقوة [illegible] الجسم الطبيعي [illegible]

ذي حياة بالقوة [illegible] جسما طبيعيا [illegible] واحيانا بالقوة [illegible] جسم [illegible] الطبيعة [illegible]

[illegible] جسم [illegible] في حياة بالقوة [illegible] [illegible] جسما حيا بالقوة [illegible]

[illegible] جسما حيا بالنفس [illegible] القول في الطبيعة واما الطبيعة [illegible]

[illegible] الحركة والسكون [illegible] الشيء الذي فيه [illegible] بالذات لا بالطريق العرض [illegible] المبدأ [illegible]

المبدأ [illegible] الحيوان [illegible] المبدأ [illegible] والصورة [illegible] الحيوان [illegible]

[illegible] الحركة [illegible] والسكون [illegible] الحركة [illegible] والسكون [illegible] الشيء [illegible] الطبيعة

[illegible] الحركة [illegible] بالقوة [illegible] الطبيعة [illegible]

جسم [illegible] بالقوة صورة الحيوان [illegible] صورة الحيوان [illegible] الطبيعة

[illegible] الطبيعة [illegible] جسم [illegible] [illegible]

[illegible] الطبيعة [illegible] الاشياء [illegible] النفس [illegible] [illegible]

[illegible] بالذات لا بالطريق العرض [illegible] الطبيعة [illegible] الحركة والسكون في الشيء الذي وجدت فيه بالذات

لا الذي فيه بالطريق العرض [illegible] [illegible] الطبيعة [illegible] [illegible]

[illegible] القول في [illegible] [illegible] ارسطاطاليس [illegible] الشيء الذي [illegible]

وهو موجود فيه لا بالطريق العرض [illegible] موضوع [illegible] القبول الصور الطبيعية [illegible] في فصل [illegible] الموضوعات [illegible]

[illegible] والمركبات [illegible] [illegible] الموضوع [illegible] [illegible]

الموضوع موضوع [illegible] شيء [illegible] [illegible] الاول [illegible] الموضوع [illegible] مشترك [illegible]

موضوع [illegible] الحيوان موضوع [illegible] الحيوان [illegible] الانسان حيوان [illegible] موضوع [illegible]

موضوع [illegible] صورة [illegible] فيه [illegible] الموضوع [illegible] الموضوع [illegible]

[illegible] وهو موجود فيه لا بالطريق العرض [illegible] الهيولى [illegible] عارض في الهيولى [illegible]

الهيولى موجود فيه [illegible] الهيولى [illegible] المركب [illegible] الصورة [illegible] المركب [illegible]

الطريق العرض [illegible] المركب القول في الصورة [illegible] الصورة [illegible] ارسطاطاليس

[illegible] وصورة [illegible] الحركة [illegible] ارسطاطاليس [illegible] الصورة [illegible]

[illegible] الهيولى [illegible] الصورة [illegible] [illegible] وصورة [illegible]

[illegible] الحركة [illegible] الصور الطبيعية [illegible] جميع الصور [illegible]

القول في الدهر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ذلك [illegible] [illegible] الزمان [illegible] [illegible]

[illegible] الحركة [illegible] القول في الحركة [illegible] ارسطاطاليس كمال [illegible] بالقوة

[illegible] بالقوة [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] الحركة [illegible] بالقوة [illegible] [illegible] بالفعل

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بالقوة [illegible] [illegible]

حتى يذهب الى المستكمل شيئا وهذا الطريق ليس يجوز فيه لانه ليس كالقوة المحضة [illegible] السبب [illegible] ان
اذ كان شيء قد ابتدا بالسلوك منها نحو الكمال وقرب منها نحو الكمال [illegible] الى القوة ولا يطلب فلذلك اراد
على قوله كمال ما هو بالقوة قوله بما هو كذلك اى بما هو بالقوة مثال ذلك ان [illegible] والاسطقسات [illegible]
المحضة [illegible] تماما [illegible] لم يكن تمام المحض الذى لا قوة فيه وهذا الذى وجد عند القدماء [illegible]

الفصل في الزمان واما الزمان فهو بحسب ما رسمه ارسطوطاليس مدة تعدها الحركة بالمتقدم والمتأخر وهو يعني بالمدة
الامتداد الذي [illegible] الحركة [illegible] وذلك ان الزمان انما يوجد او لا زمانا تاما بالحركة [illegible] الحركة [illegible]
السكون فقد بين ارسطوطاليس في المقالة الرابعة من السماع الطبيعي انه لو لم يكن حركة لم يكن زمان لانه لا سبيل الى تصور
زمان من دون تصور الحركة [illegible] على ما [illegible] الطريق البرهاني واقرب الطرق الى الفهم [illegible] الزمان
بالحركة وذلك انا [illegible] زمان [illegible] ولا شهرا ولا يوما [illegible] تقدير
حركة الشمس فقد تبين ان الزمان هو مدة تعدها الحركة بالمتقدم والمتأخر

الفصل في المكان واما المكان
على ما رسمه ارسطوطاليس السطح الذي يحوي الجسم الحاوي المماس للسطح الخارج من الجسم المحوي مثال ذلك ان المكان
الذي في الجرة هو سطح الجرة والجرة هي الجسم الحاوي وهذا السطح مساو [illegible] لسطح الماء الخارج اذ كان [illegible]
وكذلك مكان كل واحد من الاجسام [illegible] سطحه الخارج [illegible] او المكان [illegible]
[illegible] عليه اسم الخلاء فهو بعد خال من الجسم المحسوس واذا وقعت [illegible] عليه اسم الخلاء [illegible] الخلاء
وقد بين ارسطوطاليس في المقالة الرابعة في السماع الطبيعي ان [illegible] ليس بموجود [illegible] لكن ان يكون [illegible]
[illegible] عليه [illegible] والخلاء ليس [illegible] فلذلك [illegible] في [illegible]

لما خلقت كفاك الا لاربع — عقائل لم تعقل لهن ثواني
لتقبيل افواه واعطاء نائل — وتقليب هندي وحبس عنان

بگیتی سه چیزست بازیب و فر — رخ شاه و رخشنده مهر و قمر
نخستین همه سود باشد سخن — وزان دو یکی تیغ کاری ضرر
ز ابر بهاران مطر [illegible] — ز ابر کف شاه زر و گهر
چو آید برون تیغ شاه از قراب — در ابر بهاری بجنبد شرر
چو شد بد بر خسرو برآرد صهیل — ز تمکین سنانه برون شیر نر
خسرو شیردل — شاه جمشید فر
همای همایون زرخنده بام — سهیل فریدون رخ فتح پر
ندارد شرف جز بروش مقام — نگیرد بجز بر خیالش سفر
خداوند گیتی تو گوئی بداد — دو دست شهنشاه را چار زر
نگهداری تیغ و عطف عنان — دگر بوسه خلق و اعطاء زر

هو

جانب بندر بوشهر رای پیک شمال … بر شاه فریدون فر جمشید خصال

خسرو ملکستان لطفعلی خان که بود … یاورش لطف علی یار خدای متعال

بعد تقبیل حریم حرمش خون بکری … بعد تقطیر غبار قدمش زار بنال

عرضه دار از من مسکین پریشان خاطر … عرضه دار از من غمگین پریشان احوال

کای شهنشاه جهان داور دارا رایت … وی جهاندار جوان رستم سهراب دوال

ای خداوند سیاوش‌وش افریدون فر … وی خداوند تهمتن تن جمشید جلال

ای سکندر دل و دل پاکیزه سیر … ای فریدون فر فرخ رخ فرخنده فعال

ای تو در کشور کی وارث بالاستحقاق … وی تو بر مسند جم خسرو بالاستقلال

چون رخت دوحه اقبال نیاورده ثمر … چون قدت روضه اجلال نپرورده نهال

ایفلک گاه که گردون ز پی تند کمیت … کرده در گوش یکی حلقه زرین ز هلال

هیچ دانی که چسان رفت و چسان میگذرد … بر خلایق ز جفای فلک کینه سگال

ناصر دین عرب خسرو غازی بهدیت … کش نبودی بصفا دیده عجم شبه و همال

آنکه از ماهچه رایت مه فرسایش … یافتی مهر فروزان بفلک استظلال

آنکه از باس وی از صعوه گذشتی شاهین … آنکه از بیم وی از گور رمیدی رئبال

برز برزو بگه حمله شکستی از گرز … دست دستان بگه معرکه بستی بدوال

بود در درگه او خاک نشینی فغفور … بود در چنبر گاه او ناصیه سائی چپال

ستمی رفت بر او از پی کس از ناکس چند … که بنامردی و شوخی بجهان شد مثال

ستمی رفت که محدود نگردد ز اوهام … ستمی رفت که منقول نگردد ز اقوال

از جفا گشت ز خون غیرت شاخ مرجان … آن ضواحک که خجل گشتی از و عقد لال

آن سری کش بفلک بود کله گوشه ز قدر … بی تن از غدر فلک گشت بخواری پامال

تا زمانه تن آن شاه نهان کرد بخاک … بجهان خاک سیه ریخت ز تیغ غربال

آنکه می بود بصد خواری و ذلت شب و روز … و آنکه می رفت بصد شادی و عزت مه و سال

شب و روزش اکنون همه در عیش و طرب … مه و سالش رود اکنون همه در رنج و ملال

آنکه همواره بهر مصطبه بودی رقاص … آنکه پیوسته بهر میکده بودی قوال

این زمان جای گرفته است بایوان تکین … این زمان پای نهاده است با اورنگ ینال

از جفا تاجوران را همه در گردن غل … از ستم پردگیان را همه بر پای شکال

غزنوان را همه بر فرق مکلل دیهیم … لولیان را همه در ساق مرصع خلخال

سروران را همه بردند بغارت ثروت … بندگان را همه دادند بعزت اموال

بر رعیت شده سالار خسیسی مخنث … بر سپاهی شده سردار خبیثی محتال

طبل دولت بنوازند بنامش اکنون … آنکه میبود شب و روز ندیم طبال

همه از تیغ جفا گشته براری آمار … همه در رنج و عنا مانده بخواری اطفال

شب و روزند همه سوی کنان موی کنان … در زوایای محن پرده نشینان حجال

گام بر منبر احمد زده اینک بوبکر … تکیه بر مسند مهدی زده اینک دجال

دیو بر تخت سلیمان و سلیمان در بند … گرگ بر جایگه یوسف و یوسف بنکال

اختر طالع دونان همه در برج شرف … کوکب بخت بزرگان همه در بیت وبال

مانده در بند گران پردگیان اطراف — خفته بر مهد کیان روسپیان ارذال
پی خدمت چه جواری خواتین برپای — آنکه در چرک جوارش بنبود مجال
رحم کن رحم بر آنکس که بناچار زود — بهر تحصیل دو نان بر در دونان بسؤال
رحم کن رحم بر آنکس که نباشد حسبش — از پس آنکه حسن خواند حریری سربال
رحم کن رحم بر آنکس که در آتش بجه است (?) — از پس آنکه الم یافتی از باد شمال
خسروا تا که بود سیر مه و مهر بچرخ — نبود نیر اقبال ترا بیم زوال
هست لازم پسر خواستن کین پدر — خاصه تر چون تو پسر اشبه فرخنده خصال
تو ئی آن خسرو فیروز که آرایش تیغ — شده در ماندن خصم کره آب زلال
وقت آنست که پوشی زره غارت و قتل — وقت آنست که بندی کمر جنگ و جدال
وقت آن است که از تخت نوی مستظهر — وقت آنست که بر رزم کنی استعجال
نبود جای درنگ ای ملک کشورگیر — نبود وقت قرار ای شه نیکو احوال
آن سیه کاسه که بنشسته بر ایوان اکنون — آن ستم پیشه که بنشسته بر اورنگ الحال
بودش سینه از سهم تو نالان چون نی — بودش پیکر از بیم تو لرزان چون نال
مانده بیخواب و خور از صیت صلابت بر جای — همچو بر صفحه گرمابه نمایان تمثال
خلق از خطه بر انجمت همه جان بازانند — ز صغیر و ز کبیر و ز نساء و ز رجال
از تو رزم و ز حشود آن همه سپردن جان — از تو عزم و ز بزرگان همه افشاندن مال
روز ناورد که در عرصه میدان گردان — اندر آرند بکین گردن گردون بدوال
رمح رامح بربایند ستوران ز رماح — فرق فرقد بسپارند ستوران بنعال

رعشه از سهم در افتد بنهنگان بحار — لرزه از بیم در افتد به پلنگان جبال
پای در ساحت ناورد گذارند آفات — دست بر غارت ارواح گشایند آجال
چرخ را صیحه اسبان بلب آرد جان — خاک را نسده گردان بتن آرد زلزال
پشتها گردد از کشتها میلا میل — جاها گردد از زهر اجل مالامال
هم تلال از سم خارا کن اسبان چو وهاد — هم وهاد از تن بتیارک گردان چو تلال
هر طرف برقی از سلک گردون خاطف — هر طرف سیلی از خون دلیران سیال
چون در آن روز قیامت اثر شور انگیز — که رسد فتنه و آشوب بسرحد کمال
در صف معرکه از جای برانگیزی رخش — فتح و نصرت ز یمین دولت و شوکت ز شمال
بشکند گرز تو بر تارک گردون مغفر — بدرد تیغ تو در پیکر مردان سربال
آنرسد از تو بشاهان که ز شاهین بحمام (?) — آنرسد از تو بشیران که ز شیران بغزال
افعی رمح تو هر جای که نیفرازد سر — کرکس تیر تو هر جای که بگشاید بال
خوابگاهش نبود جز بصدور گردان — آشیانش نبود جز بقلوب ابطال
گفتمی پیل ترا وقت نبرد است نظیر — گفتمی شیر ترا گاه جدال است همال
پیل را بودی اگر دشنه و خارم دندان (?) — شیر را بودی اگر خنجر و زوبین چنگال
شکرلله که از آتش جهت روی آورد — دولت و فتح و ظفر نصرت و بخت و اقبال
چون همه بهر تو بی عالم دشمن کوب (?) — بر خود و تخت خود ای شاه جوانبخت ببال

هان صبا چند برانی سخن از نادانی / در مدیحی که در آن منطق دانا شده لال

دم فروکش ز ثنای ملک کیوان قدر / کف برآور بدعای شه گردون اجلال

تا بعالم رسد از گردش ایام اثر / تا بگیتی فتد از گنبد افلاک ظلال

اثر مرحمتت باد بعالم شب و روز / سایه سلطنت باد بگیتی مه و سال

همه اقطاع جهان باد از او آسوده / همه اقطار زمین باد ازین فارغ بال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ملک الکلام مرحوم آمیرزا ابوالحسن جلوه در تاریخ غفرانمآب آصف الدوله

دریغ و درد که از دل قرار خلق ربود
کسیکه داد جهان را بنوک خامه قرار

ستوده آصف دولت که در منش بود
بقصد دیو ستم خاتم سلیمان وار

تو ای جهان بزرگی ز نکبت چرا
دژم شدی و نهفتی ز جملگی دیدار

گذشت دیری و از دوستان نکردی یاد
مگر تراست بدل در ز دوستان آزار

نبود خوی تو از دوستان نهفتن روی
ترا چه شد که نهفتی ز دوستان رخسار

نه از لقای تو دشوار دوستان آسان
ز رخ نهفتن آسان جمله شد دشوار

بچاکرانت چرا خدمتی نفرمایی
که جمله راست تهی مانده دستها از کار

همه ستاده بحسرت که سوی حضرت تو
ز بهر خدمت تو از آنان یکی نیافته بار

کنار داشت ز ما غم چو در میان بودی
غم از میان نرود تا گرفته‌ای تو کنار

کنون ز دوری رویت نهار ما شده چو لیل
ز پرتو رخسار تو بد لیل ما چو نهار

ترا بیزم که بار بود دست و کنون
بیاد بزم تو ما راست چشم گوهربار

بکار کلک ترا چون ز نامه برخوانیم
ز اشک دیده بخ برز خون کنیم نگار

کنون ز اندک و بسیار ما اگر پرسی
قرار در دل ما اندکست و غم بسیار

کنیم گوهر و لعل از سرشک و خون جگر
که تا بخاک تو این هر دو را کنیم نثار

تو بحر بودی و بودت بجای آب عطا
تو کوه بودی و بودت بجای سنگ وقار

توسیل وار گذشتی از گذشتن خویش
گذاشتی ز گل و سبزه بر زمین آثار

غبار راه ترا توتیای دیده کنیم
اگر دوباره کنی سوی ما مهر گذار

بر آن سرم که ترا رای باز گشتن هست
کزین گریچه ما ز تنگت آید عار

سوی دیار نبی رو چه عزم ره کردی
که هست عز و شرف جز در آن خجسته دیار

پناه کن ز جوار نبی و آل نبی
که ایمنی بودت در چنان منیع جوار

ز ساقیان بهشتی بگیر جام و بنوش
ز باده که نیارد ترا صداع خمار

هزار و سیصد و چارت در دو بار دگر
چه خلد جای تو شد در هزار و سیصد و چار

بنده کیستی و کوی مراد
دو دست ششن بر اچار اثر
مهداری بیع و عطف عنان
دگر در سه خلق و عطا روز

لما خلقت کما لا لا ارتع
عشق لم تخلق لمن ارسا
نتقسم فواه و عطا دل
و تقلب اهنه ی و حس عنان

هر آن گو گوشه ای بسم داری [illegible] روا دارم بیا
سفر کرد [illegible] خدای اگر از خواهی کام بیا
کسی بهره گیرد ز کام و ز نام گر آغاز [illegible] بیا
[illegible] بیا
گر آنکه [illegible] بیا
راقمه العبد الاقل [illegible] (۱۳۳۲)

[illegible]

من صنع فاسد ارعن جاسد ، من اطلاع غضب اصابع ادب ، محاورات تشاورت الحادث

من سواله جدارک و قوافلک غنه حدارک ، فحش الاخصه الاذاقه ، الثروه رشا رامی جبه

اشتدت عن ترنک للبارت ذاتک ، اذ ابقی ما فاتک تلاحس علی ماتک ، ومکان القطعه

والمحه منحه ، من حصن الطرفه حسن اوصافه ، احصن من الجنه لزوم السنه ، الرود اهمال حرمن الرعد لحامی

طلوع العقرق اقول الحرف ، الحده و ... والجود والسحائب ترکت علی

والسرابه والجسه ... العسکر راند البعث ... الی ... لا اصمات علی الزمان

من الابحاد ده رحاده ... کاث العطه حطه لکن حادث حیث ما کان لغائم

البعث لا تکلم من العیث

بر بستر از تن هم چو صبح گهی نفس صبح اگر کرد بر من از این بستر چنان ماند بر زدست روزگار تو صبح تیره روزی بر دامن

من همچو آن آسمان که از ضعف زاید دیگر به او چشم زن

ضعف رستن بناش شد که درد گفتار — و رست به اگر در جواب کردم من

هر گهی تحمل اراده ای طلب — و لا دست به هم ای یک نم ترسی

عاکس ثم اف دسکا های رسا قی — ز و دست که بر دارد مه اشک گوهر رود

سرور

این تن چنان ضعف شد از بس غم — کانه در دلم به سینه از ارم

در

حس سایه شد ضعف از بس غم — ور سایه خویش هر ایستاد نم

چون دفنه بر بنا بر ایک — چاره ترا نقش بر بنا م

پان ور زان و ضعف ورزدم — کر ز لطف شاخ خزان

خفش همه بر خاک و ضعف — ز خاک بگرد هی نشانم

هجد کس بر ایم در قلعه اصم — شیری شد در این که وسیع شد دهان

بس خاک به سطح چو به تکم گر — هر سینه را بر کم و دست را کمال

زیرا که شک گشته است از روی دایره — چون که خفیه گشته است از همراه ال

[illegible]

[illegible]

یادگار [illegible]

[illegible]

ولست بصائم رمضان طوعاً ولست بآكلٍ لحم الأضاحي

[illegible]

ولست بقائم أبداً ... الفلاح

ولكني سأشربها شمولاً وأسجد عند منبلج الصباح

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنیابت مستطاب ارفع اکرم ادیب الممالک میرزا صادق خان امیری متخلص در نظر الطاف سامیه اعلیحضرت اقدس فرخنده اند

هو

بنا میزد این نغز زیبا نگار / که آراست رخساره همچون بهار
برون آمد از پرده چون آفتاب / پراکنده از گیسوان مشکناب
چو شاخی که در خاک شد پایه اش / گرفته گرانمایگان سایه اش
ز گوهر سرش برگسست و از سیم ساج / برش آهنین است و بالا فراخ
نکویی که در زمان سوی باغ / ز هر گلبن افروخت چندین چراغ
بتان سیه چشم بالا بلند / با ابرو کمان و گیسو کمند
بپایان هر گل فروزنده چهر / چو خورشید رخشان فراز سپهر
ز دیدارشان دیده را خرمی / ز مرغولشان مشک را تیرگی
رهی نامور نامه گرانسنگ / بارژنگ مانی کند کار تنگ
ز شاهان فرخنده باستان / سرآید بخوبی بسی داستان
در این باغ آراسته چون بهشت / ابو القاسم طوسی این تخم کشت
چو زین نامه گیتی پر آوازه کرد / ابر نام محمود شه ساز کرد
بجاهست تا جایگه سنگبیز / ازو نام تا رسته رستخیز
کهن شد شه غزنه را نام ملک / بماند از سخنگوی نام نیک
اگر شاه غزنی سرانجام کار / سیه کرد گوینده را روزگار
ز گردی ره زر پرستان گرفت / بهشتاری آیین ستان گرفت

هم از پایه و مایه وی بکاست　　هم از پای پیلان تنش خسته خواست
خداوند کیتای ایران زمین　　بر آورد دست مهی ز آستین
زد انش بیاراست یکباره را　　نوی داد آن پهلوی نامه را
لبالبان شهانه کوشش نمود　　هزینه همی داد و بخشش نمود
ز نو نام گوینده را زنده کرد　　ز دانش همینو فروزنده کرد
هر آنکس که بر داند این کار رنج　　دو صد پیلوارش ببخشود گنج
رخ شاه محمود شست از گناه　　که شد یادور پادشه پادشاه
چنان کار زشت وی از یاد برد　　تو گفتی تو او برنشست این سترد
از این نامور نامه در روزگار　　جهان ساخت پر بوی و رنگ نگار
هژیرا خوشا خرما کاین درخت　　برو شد در باغ سالار تخت
مظفر شه آنکو جهان داور است　　همش باختر بهینه هم خاور است
پدر بر پدر شاه و فرمانرواست　　نیا بر نیا در جهان کدخداست
خدادادش این کیقبادی کلاه　　پیمبر نشاندش بر این تخت گاه
خداداده را هیچ سوان ستاند　　تو بژه که پیغمبرش برنشاند
نتابد ستاره ز فرمانش چهر　　بگردد همی چرخ کامش سپهر
تن از راست گهن جمس　　تو خواهی بدل شادی مارس
درین کرده مردان گواه منست　　خداوند گیتی پناه منست
که گر شاه غزنی بافسون دیو　　ستم کرد بر جان استاد نیو

سپه کار دستورش از راه برد　　روانش ز مینو بدوزخ سپرد
از آن بد که دستور دانا بداست　　دل روشن و چشم بینا بداست
یکی بیخرد راز دارش بدی　　دگر سفله دستور بارش بدی
پراکنده گفتند در گوش وی　　فسردند جان و دل و هوش وی
بدانش بردش چنان خیره کرد　　که در دیده اش آسمان تیره کرد
نهفتش زر اندر ترازو نهند　　نکوکار را مرد نیکو دهد
دریغا گر افسانه دیو بود　　جدا ماند محمود شاه از خرد
گر آن شاه چندان بکمی نزیست　　که این شاه و دستور را بنگریست
بدانستی امروز بیکم و کاست　　بزرگی کرا شهریاری کراست
گواهی بدادی که خورشید راه　　ندیدند از نیکوئی دستور و شاه
که این پاک دستور فرخنده پی　　شد از تخمه نامداران کی
دلیر و زبردست و کند آوراست　　از شاه دارا دبورا) راست
بهد اختران را نیارد بچشم　　نلرزد ز بیم و نجنبد ز خشم
فرازد به بالا فروزد بچهر　　ببخشد چو دریا درخشد چو مهر
بجنبد چو باد و بجوشد چو ابر　　بغرد چو شیر و بدرد چو ببر
ز افسون دیواش گزند باد　　ابر پایه اش همان پست باد
شهنشه روانست و روشن منش　　خرد رخت و فرهنگ پیراهنش
هنر آستین هوش دامان او　　بهی دوش و رادی گریبان او

ایا زاد سالار فرخ سرشت
که دور از رخت باد دیدار زشت

از آن عین دولت برآمد سپاه
که چشم شهی تو و پشت سپاه

جهانبان خوانم جهان بین خویش
خدا خواستت یار آیین خویش

تویی یادگیر کیش و آیین رایست
بدی از تو کم شد کژی از تو کاست

جهان خواهم از داد گر کدخدای
که جاوید ماند شهنشه بجای

بدو نازد این فر فرخی
بدو بالد این تخت شاهنشهی

ستاره بر تخت شه خاک باد
بداندیش شه را شکم چاک باد

ترا شاه و شه را کیانی کلاه
جهان بر تو نازد تو بر تخت شاه

میروی دادار پروردگار
من این پارسی چامه بستم بکار

بفرمان سالار دانش پژوه
خداوند فرهنگ و فر و شکوه

دلیری که در جنگ رویین تن است
رخش او رمزد و دلش بهمن است

سپهری که دانش درو مهر و ماه
بهشتی که فرهنگ در وی گیاه

بها در امیران آن پیشه مرد
که با شیر بر کوشد اندر نبرد

چو بارانید از بر تخت شاه
بهشت است و گلبن سپهر است و ماه

چو دشمن ز پیکار نش اندوه
نهنگ است و دریا ملک است و کوه

سخن سنجه گوید بهنگام گفت
درا او هیچ رازی نشاید نهفت

پی آنکه این نامه پهلوی
بسر برزی شاه ماند نوی

بهر سوی گیتی فرستاد کس
که باید ابندگان دسترس

کجا بد یکی مرد با فر و هوش
بخواندش بیار و بماندش خویش

سخن گستران راز برنا و پیر
بدرگاه خود انجمن کرد دبیر

بر ایشان یکی داستان زد که شاه
بر آن است از اندیشه نیکخواه

که بنیاد فرهنگ و پای سخن
بکیوان زند در سرای کهن

بر آن چامه نغز کاستاد خویش
فرو بست یاد اش کیش فزون

شده دست فرسوده روزگار
نماند ایچ از وانچه اندر بکار

سپهر هنر زیر و بالا شده است
ستمگر بتاراج کالا شده است

گسست ار بپرند سخن تار و پود
پراکنده شد گوهر نابود

بدانسان که یک گفته سر با تن
نماند بگفتار مرد کهن

کنون باید انباز و همدست شد
ازین باده نوشید و سرمست شد

که در پای شه سرفشانی کنیم
بباغ هنر باغبانی کنیم

پراکنده خویش گرد آوریم
بر شهریار از معانی بریم

نمایم با نیکویی نام خویش
بجوییم از مهر شه کام خویش

بکاریم تخمی درین روزگار
که شاخش گل دانش آرد ببار

بزرگان چو کردند آن گفته گوش
کشیدند از دل چو دریا خروش

بگفتند شه را بمار او رسم
دل و جان براهش قرار آوریم

بکوشیم در کار و فرمان بریم
سخن را بایوان کیوان بریم

بگفتند و کردند کاری که گفت
که گفتارشان به کردار جفت

دران سال ده کاین گرامی سخن
امیری فرو خواند در انجمن

چو از سال کوچی پژوهش نمود
هزار و سه صد بایک و بیست بود

چنان باشد بر عاشق جمالا / که خوبی را از و گیرد مثالا
اگر خالی شد از شخصش کنارم / خیالش کرد شخصم را خیالا
و گرچه من ز عشقش رنجه گشتم / خوشا رنجا که نفزاید ملالا
اگر زلفش برد آرام و حالم / که برد از زلف او آرام و حالا
من از بس حیلت چشمش ندانم / که نرگس را که داده است احتیالا
دل من دایره گشت ای شگفتی / مرا و را نقطه آن دلبند خالا
دوتا گشت از فراق سرو سیمین / قد سروم شد از ناله چو نالا
چرا از بار بد عشرت سگالی / بمدح شاه نیک اختر سگالا
سپهبد میر نصر آن ناصر دین / که رسمش پادشاهی را کمالا
همه گفتار او فصل الخطاب است / همه کردار او سحر حلالا
نه در گیتی مقالش را مقام است / نه در فکرت مقامش را مقالا
همه دانش ز لفظش بر عیان است / همه صورت بجودش بر عیالا
بنظم مدح او بر طبع شاعر / سخن گیرد معنی بر دلالا
ز مدح شکر جود بس برنامد است / که جان بر جانور گردد وبالا
بپای همت او بر نشاید / اگر معنی برآرد پر و بالا

مثال از بینوائی گر نوالش / نماند هیچ دانا بینوا لا
فری کفش که از در دوش بال / بسی عاشق تر آمد بر منالا
چرا با آتش گرفتن بندگشتی / چه با شمشیر او روز جدالا
چه تیغ است آن که مرگ دشمنان را / بسی زد تا بیاسود از قتالا
زبس بر صورت بدخواه رفتن / مر اسبش را مجدر شد نعالا
ز برش گر مخالف دیده کاود / ز چشم اندر رون آرد نصالا
در آن دوده که با او جنگ جوید / شمار افضل باشد بر رجالا
نداند قدر فضلش را کسی گو / بسنجد کوه و شمارد رمالا
ملک باشد بوقت کامکاری / رهی گردد بوقت احتمالا
مر آثارش تعارا اعتماد است / مر انگشتش تجارا اتکالا
بخلقش گر حل نسبت نگردی / جواهر نیستی اندر جبالا
جهان را خدمتش آب زلال است / گرا چاره بود زاب زلالا
ستوده شد طمع تا شد بجودش / طمع بالیده و مالیده بالا
نزول مرگ باشد بر اعادی / ز شمشیر او روز نزالا
نبرد مرکبش چون تیز گردد / بشاگردی رود باد شمالا

سلیمان باد را گر بسته کردی / ز زیر تخت وقت ارتحالا
امیر اندر سفر خود بسته دارد / سر بادبزان اندر دوالا
فراوان قاصد خود را که برجای / فرو ماند از رحیل ار برحالا
بسی تا عاشقان جوینده باشند / بگیدگر همه روز وصالا
بقا بادش به پیروزی و شادی / نهاده پای بر غور و جلالا

مبارک باد عید و همچو عیدش
مبارک روزگار و ماه و سالا

و قول و کانه اراد و به الماده الجسمانیه و من هو له ... [illegible]

و تجویزات ... [illegible] ... و السکون ... [illegible]

و ربما ... [illegible]

... [illegible] ... جمیع الاجسام ... [illegible]

لا ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

و من ... [illegible] ... الموجودات

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنین گفت پیری ز مرد هشی … که در دفتری دیدم از دانشی

لطیف آنکه در پیش بود گوهرش … نقش دان که ز لعل و عاشق آنکش

نباشد فخر در بدری ز دور … دگر نه فخر باشد هر چی را

مرا ز بدی چه دارم شکر … که با قدرت نازارم

[illegible]

١٣٢٦

[illegible]

[illegible]

کتابخانه مجید موقر
اهدائی
کتابخانه مجلس شورای ملی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه در طرب چه ... زنند به تار چنگ
من از آن خوشم ... چنگ زنم به تار ...

همه مرغان ... روز و صحرا
تو ترنم ... به ... کنار ...

خطی